بسم الله الرحمن الرحیم

رادیو تهران – ۵

قصه‌های هزار و یک‌شب
جلد چهارم

نگرش و نگارش
پردازش و پالایش و ویرایش
از
حمید عاملی

دفتر پژوهش‌های رادیو
فروردین ۱۳۸۶
تهران

سرشناسه	: عاملی، حمید، ۱۳۲۰-
عنوان قراردادی	: الف لیله و لیله. فارسی.
عنوان و نام پدیدآور	: هزار و یک‌شب/ نگرش، نگارش و ویرایش حمید عاملی؛ [برای] تحقیق و توسعه رادیو.
مشخصات نشر	: تهران: طرح آینده، ۱۳۸۴- .
مشخصات ظاهری	: ج.
فروست	: متون رادیو تهران؛ ۲؛۳؛۵؛ ۶.
شابک	: 964-8828 040 (ج.۱): ؛ 964-8828 083(ج.۲): ؛ (ج.۳):964-8828 16-4 ؛ ۱۷۰۰۰ ریال:ج.۴: 9789648828368 ؛ ۱۲۰۰۰ ریال
یادداشت	: ج.۳ به بعد [برای] اداره کل پژوهش‌های رادیو.
یادداشت	: ج. ۳:۱۳۸۵ (فیپا).
یادداشت	: ج. ۴ و ۵ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیپا).
یادداشت	: عنوان دیگر: قصه‌های هزار و یک‌شب.
عنوان دیگر	: قصه‌های هزار و یک‌شب.
موضوع	: داستانهای کوتاه فارسی - - قرن ۱۴.
شناسه افزوده	: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل تحقیق و توسعه صدا.
شناسه افزوده	: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های رادیو.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۴ ۴هـ ۸۸۷الف/PIR۸۱۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۳/۶۲فا۸
شماره کتابخانه ملی	: ۸۳-۴۳۱۱۰م

نام کتاب: هزار و یک‌شب (جلد چهارم)

نگرش، نگارش و ویرایش: حمید عاملی

حروف‌نگار: محبوبه یوسفی مقدم

طرح روی جلد: مهدی بخشایی

ناشر: طرح آینده

نوبت چاپ: اول

شماره پژوهش : ۴۹۲

تاریخ انتشار: فروردین ۱۳۸۶

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۱۷۰۰۰ ریال

تهران، خیابان ولیعصر، خیابان جام‌جم، صداوسیمای جمهوری اسلامی ایران، ساختمان شهدای رادیو، تلفن: ۲۲۱۶۷۷۰۸ نمابر: ۲۲۶۵۲۴۸۶ مرکز پخش: فروشگاه‌های سروش

[ادامه قصه کوتوله دلقک]

و امّا ای سلطان خردمندی که شهرزاد قصه‌گویت را، حامی و تکیه‌گاه، و مردم مملکتت را، دوستدار و پشت و پناهی! اجازه فرمایید حضور انورتان عرض کنم:

چون داستانِ پریسا، دختر امیر آمودریا به پایان رسید، مباشرِ سلطانِ سرزمینِ پهناورِ چین، چشم در چشم پادشاه، همچنان ساکت ایستاد، که سلطان گفت: نه، این داستان عاشقانهٔ غمناک، برای مشکل تو و طبیب و خیّاط و زنش به‌هیچ‌وجه کارساز نبود. دلقکِ مخصوصِ ما، که شما بی‌رحم ها او را کشتید، وقتی شروع به تعریفِ داستان می‌کرد، همواره با کلمات و حرکاتش، ما را از خنده، روده‌بُر می نمود. امّا تو و پسرت، دوتایی، با تعریفِ آن داستانِ لُعبت قرقیزی و این قصهٔ پریسا دختر امیرآمودریا، اشک مرا هم درآوردید. من دوست دارم شب ها، ساعتی از وقتم، به شادی و سرور و خنده بگذرد، نه با اشک و آه و ناله. من که همیشه و سراسر زندگی‌ام، غم و درد و رنج و جنگ و کُشت‌وکُشتار است، من که از صبح تا شب، شاهدِ اشکِ چشمِ انبوهِ مردم گرسنه‌ای هستم که بر ایشان حکومت می‌کنم، پس گاهی لبانم خنده می‌خواهد و به دنبالش اندکی هم خوشی. نه، قصّه‌های تو و پسرت، خونبهای شما چهار نفر نشد. از

حق نگذریم، قصّه‌ات قشنگ بود، البتّه دلچسب، برای عشّاق دلسوخته، امّا نه برایِ منِ پادشاه پرمسئولیت با بیم چشم بر فردا دوخته. سپس دو دست بر هم کوبید و فریاد کشید: جلّاد! که طبیب گریه‌کنان خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: پادشاهِ عادل آن است که بین رعایای خود فرقی نگذارد. شما که مباشرِ سابق خود، و پسرش را اجازهٔ داستان‌سرایی فرمودید و وقت شریفتان را در اختیارشان گذاشتید، پس به من حقیرِ سراپا تقصیر هم، وقت و فرصتی عنایت فرمایید تا داستانی را برایتان تعریف کنم. شاید که داستانِ من، به امید خدا، موردِ قبولِ طبع مشکل‌پسندِ سلطان قرار گیرد. البتّه می‌دانم که قصّهٔ منِ طبیب، هرگز همانند داستان‌های شیرینِ آن دلقکِ ازدست‌رفته نمی‌شود. اما جنابِ سلطان، لطفاً این فرصت را از من دریغ نفرمایید. شاید بویِ خوش داستان من، مشامِ جانِ شما را خوش آید.

سلطان پاسخ داد: راست گفتی، پادشاه عادل آن است که بین رعایای خود فرق نگذارد. به‌خصوص در مورد چهار نفری که همه محکوم به مرگ هستند. پس هر چه زودتر قصّهٔ خودت را آغاز کن که وقت من مال خودم نیست.

و اکنون منِ قصّه‌گو، با اجازهٔ سرورخودم، به تعریف داستانی می پردازم که طبیب آغاز کرد و اسم آن، یافای عاشق، یا «یافا و یاسا» است.

باری ای ملک شهرباز بزرگوار، طبیب بعد از جلبِ موافقت سلطان تعظیمی کرد و گفت: ای پادشاه صاحب‌اقتدار کشور پهناور چین، هر چند که من هم، چون دیگر افراد این مملکت، از رعیّت‌های جان‌نثار شما هستم، اما باید معروض دارم از اهالی این مملکت نیستم، زیرا من مردی یهودی، از سرزمین بیت‌المقدسم، که بعد از آموختن علم طبّ در دیار خود، سال‌ها در دمشق و حَلَب و بغداد، ضمن تحصیل شبانه‌روزی، به‌کار طبابت هم پرداخته و بیماران را معالجه کرده‌ام. علّت مسافرتم به این سرزمینِ کهنسال، آن بوده که، پدران و بزرگان قوم ما، همواره از پیشرفت علمِ طب، در سرزمین شما صحبت کرده‌اند. من هم بیشتر از دو سالی نیست که وارد شهر پکن شده‌ام. و همچنان‌که خود پادشاه هم ملاحظه می‌فرمایند، رنگ پوست و شکل صورتم نیز، با سایر افراد این مملکت تفاوت دارد، و اصولاً در همین شهر پکن هم، به طبیبِ مهاجر یهودی معروفم. اکنون اولاً در حضور شما سلطان بزرگ، به خدایی که مرا آفریده قسم یاد می‌کنم، هیچ‌گونه دخالتی در کشته‌شدن دلقکِ مخصوصِ شما نداشتم و اگر نادانی کردم و جنازه را به حیاط خانهٔ این مرد مباشر انداختم، فقط از جهت ترس بود. آخر من مردی غریبم که برای اندوختن دانش و افزون‌ساختنِ علمِ طب به سرزمین شما آمده‌ام. در ضمن، من یقین دارم داستانی را که تعریف خواهم کرد، ماجرای شاد و خنده‌آوری نیست که باعث انبساط‌خاطر حضرت سلطان شود. اما چون دو داستانی را که

مباشر شما و پسرش تعریف کردنـد، هـر دو از داسـتان‌هـای عاشـقانهٔ کشورهای تحت فرماندهی شما بود، و عاشق و معشوقه‌هـایش هـم از مردمانِ سرزمین‌های اُزبک و قرقیز و تاتار بودند، من هم مـی‌خـواهم، قصهٔ دختر زیبارویی از قوم خود را برایتـان تعریـف کـنم تـا سـلطان بدانند که عشق، حدّ و مرز ندارد و زرد و سفید و سیاه نمـی‌شناسـد و بین یهـود و کافـر و بـودایی هم فرق نمی‌گذارد که چون شعله کشد، تر و خشک را با هم می‌سوزاند و پیر و جوان را یکـسان مـی‌کُـشد، و هرچه هم که از عشق گفته شود، حتّـی یـک از صـدهزار و ارزنـی از خروار نخواهد بود، زیرا که:

مسئله عشق نیست درخور شرح و بیان
بـــی‌ثمـــر و بی‌اثـر هم قلـم و هـم زبان
وان یکی الکن شود وین یکی خشکد به‌دست
گر که بخواهند دهند از ره عشق یک نشان

چون پادشاهِ سرزمینِ چین، آن سـخنان را از مـردِ طبیـبِ یهـودی شنید، گفت: من ابتدا به حدّی از مرگ دلقکم پریشان و به اندازه‌ای از حماقت داروغهٔ شهرم خشمناک بودم، که اصلاً توجـه بـه ایـن تغییـر واضحِ چهرهٔ تو نکردم. و گذشته از آن، در خاک پهناور کشورم که مـا همه از نژاد زردیم، مردمان دیگر هم بسیارند. قبل از تعریف داستانت باید بگویم، من تو را نخواهم کُشت، زیرا که تو در طلب علم، راه بـه این درازی را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قـومی‌ات

بوده است. که من اگر طبیبی را بکشم، گویی که هزاران هزار بیمار را کشته‌ام، زیرا هر طبیب، خود، نجات‌دهندهٔ جان صدها هزار انسان است. به هر صورت، ما مشتاقِ شنیدنِ سومین داستان عاشقانهٔ این مجلس پرغصّه هستیم. پس زودتر قصّه‌ات را آغاز کن که وقتمان تنگ است.

آری ای سلطان خردمند، طبیب یهودی قصّه‌اش را این گونه آغاز کرد: من بعد از تحصیلِ علمِ طب در سرزمینم بیت‌المقدس، به شهر دمشق رفتم و در آنجا، هم به تحصیل، و هم به معالجه و مداوای بیماران پرداختم. روزی از روزها غلامی به مطب من آمد و گفت: مولایم مرا فرستاده تا قدم رنجه بفرمایید و به خانهٔ ما تشریف بیاورید، زیرا که ایشان دچار عارضهٔ کسالت شده‌اند، و چون شنیده‌اند که تشخیص و داروهای شما واقعاً معجزه می‌کند، لذا فقط شما را طلبیده‌اند.

من، با راهنمایی آن غلام، به خانهٔ مردی رفتم که سنّش از پنجاه سال بالاتر بود و تنها زندگی می‌کرد و دو غلام داشت. چون داخل سرای بزرگ و مجلّل آن مردِ صاحب‌مکنتِ بسیار برازنده و زیبا شدم، فوراً به بالینش نشستم و چشم بر جمالش دوختم. باور کنید که من در عمرم هرگز مردی به آن زیبایی ندیده بودم. چون خواستم نبض وی را بگیرم، او دست چپ خود را از زیر پتو و روی‌اندازش بیرون آورد و در دستان من نهاد. البتّه من تا حدّی از بی‌ادبی آن مرد بیمار که طبقِ

رسمِ رایج، به جای دست راست، دست چپش را بیرون آورده بود ناراحت شدم، اما زیبایی چهره و نگاه جذّاب و گیرای مرد، به حدّی مرا تحت تأثیر قرار داد که به هیچ وجه، آن حرکتش در من تأثیر بدی نگذاشت. نبض مرد را که گرفتم، پی بردم و دانستم دچار سرماخوردگی شدید و سختی شده است. چون با تجویز مقداری از داروهای گیاهی و جوشانده‌های مخصوص خواستم از آن سرای کوچک، امّا بسیار زیبا، و در حدّ خود مجلّل خارج شوم، آن مرد زیبای مُوقّر گفت: ای طبیب شایسته، اگر وقت و فرصتی دارید، از شما خواهش می‌کنم یک یا دو روزی را نزد من بمانید و شخصاً جوشانده و داروهای دم‌کردنی مرا تهیه کنید، و یا با نظر خود، پرستاری را برایم تعیین بفرمایید، زیرا این دو غلامی که ملاحظه می فرمایید، هیچ کدام شایستگی پرستاری من در دوران بیماری ام را ندارند، و متأسفانه خودم هم نمی‌توانم در تهیهٔ جوشانده و ترکیب داروها کاری انجام بدهم.

و امّا منِ طبیب یهودی، خدمت سلطانِ سرزمین پهناور چین عرض کنم، قصّه‌ای را که با نام یافای عاشق یا یافا و یاسا، حضورتان تقدیم می کنم، از جهات بسیاری به داستان های لعبُت قرقیزی و پریسا دختر آمودریا- همان طور که قبلاً هم به عرض رساندم- شباهت دارد. من از میان سرگذشت‌های بسیاری که از دوران طبابت و سفرهای مختلف خود به سرزمین‌های گوناگون به‌خاطر دارم،

داستان یافا و یاسا را بیشتر از بقیهٔ داستان‌ها و سرگذشت‌هایی که به‌یادم مانده، دوست می‌دارم. خلاصه آنکه، زندگی انسان‌ها و حوادث دوران عمرشان، و همچنین احساسات و عواطف و خشم و کینه‌شان در همه جای دنیا یک شکل و یکسان است و همه جا مهر و محبّت و عشق و مودّت، حرف اول را می‌زنند، که کشور محبّان و مملکت عاشقان مرز ندارد.

باری ای سرور والاتبار، من از آنجا که فرصت تمام‌وقت‌ماندن در کنار آن مرد تنهای برازنده و زیبا را نداشتم، قبول کردم که روزی چند بار به او سر بزنم و داروهایش را به‌موقع داده و جوشانده‌های مخصوصش را درست کرده و به او بخورانم. بعد از چند روز که بیمار بهبودی کامل یافت، به او پیشنهاد دادم به دلیل تنهایی‌اش من او را به حمام برده، و به قول معروف، از حمام که بیرون آمد، جامهٔ عافیت بر تنش بپوشانم، ولی بلافاصله حس کردم، مردی که تا آن حد، شایق به بودن من در کنار خودش بود، وقتی صحبت حمام‌بردنش را کردم، قدری درهم شد و مِن و مِن کرد. من بلافاصله به علّت تردید او پی بردم، زیرا اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی برای اوّلین‌بار به عیادت آن مرد که نامش جمال بود رفتم، و خواستم نبض وی را گرفته و میزان درجه تبش را بدانم، او دست چپ خودش را به من داد، و در طول چند روزی هم که مکرّر برای عیادت و خوراندن داروهایش می‌رفتم، فقط او با دست چپش کار

می‌کرد. بنابراین من پی بردم که دست راست او حتماً، مورد و اشکالی دارد، ولی نه جمال هرگز حرفی زد و نه من هرگز سؤالی کردم.

جمال بعد از قدری فکرکردن در مورد پیشنهاد من گفت: نمی‌خواستم شما طبیب حاذق و مهربان را بیشتر از این اذیت کنم، امّا خوش‌وقت خواهم شد اگر با شما، بعد از گذراندن دورهٔ این بیماری، به گرمابه هم بروم. ولی بعد از آنکه به گرمابه رفتیم، من از شما تقاضایی دارم که دلم می‌خواهد خواستهٔ مرا بپذیرید.

من با اعتقاد و اعتمادی که به او پیدا کرده بودم، فوری گفتم: حتّی قبل از آنکه شما خواستهٔ خود را بگویید، من جواب مثبت و قطعی را دربارهٔ پیشنهاد ناشنیدهٔ شما اعلام می‌کنم، که جمال گفت: من در بهترین محلّهٔ شهرِ دمشق یک خانهٔ بزرگ ارث‌رسیده از پدر دارم، که به شکرانهٔ سلامتی خود، قصد کردم آنجا را وقف نموده و تبدیل به بیمارستان نمایم. اکنون دلم می‌خواهد، ریاست و سرپرستی آن بیمارستان با شما باشد. من که قبلاً موافقت خود را اعلام کرده بودم، دست به کار راه‌اندازی و برپایی یکی از بزرگ ترین بیمارستان های موجود آن زمان– بعد از بیمارستان جُندی‌شاپور در ایران، و بیمارستان بغداد– شدم.

چون قصّه بدینجا رسید، سلطان را خواب درربود و شهرزاد هم بی‌ترس تیغ جلّاد شبی دیگر را بیاسود.

پایان شب چهل و نهم

و امّا ای سرور شایسته و سلطان بایسته‌ای که خواسته‌های زیردستان خود را همواره دانسته و در اجابت خواسته‌هایشان از دل و جان می‌کوشی و با رعیّت خود صمیمانه می‌جوشی! طبیب یهودی در ادامهٔ داستان یافای عاشق گفت:

چون با آن مردِ جمال‌نام جمیل‌چهره، به گرمابه رفتم، و چون جمال جامه از تن برکند، دیدم که دستِ راست او از بازو بریده شده است. من که تصوّر ازکاراُفتادگی دستِ راستِ او را می‌کردم، امّا بریده‌شدن آن را باور نمی‌کردم، سخت در عجب شدم. جمال مرا گفت: بریده‌شدن دست راست من از بازو، قصّه‌ای بس طولانی و عبرت‌آموز و عاشقانه دارد که اگر شما طبیب حاذق، عجله به خرج ندهید، بعد از آنکه از گرمابه بیرون آمدیم- البتّه اگر حوصله داشتی- به تعریف آن خواهم پرداخت.

چون از گرمابه به در شدیم و به خانه رفتیم و خوردنی‌ها خوردیم، جمال داستان زندگی خود را اینگونه آغاز کرد که: پدربزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلی بود. او سه پسر داشت که بزرگ‌تر از

همه پدرِ من بود. چون سه پسر بزرگ شدند، پدربزرگ یک شب برای هر سه جشن گرفت و سه دختر از بهترین خانواده‌های موصلی را به عقد پسرانش درآورد و آن دختران را عروس خود نمود که از بین آن سه پسر، فقط پدرم صاحب اولاد شد و من به دنیا آمدم و دو عمویم هرگز طعم فرزند را نچشیدند. تا اینکه روزی پدرم با برادرهای خود دور هم نشسته بودند و از خاطرات دوران جوانی و سفرهایشان به کشورهای گوناگون سخن می‌گفتند.

امّا اجازه بدهید ابتدا از شغل و کسب و کار پدر و عموهایم خدمت شما طبیبِ حاذق صحبت کنم. همانطور که گفتم، پدربزرگم از بازرگانان بنام و معتبر موصلی بود که تجارتخانه‌اش نه تنها در شهر موصل، بلکه در تمام سرزمین بین‌النهرین هم، نمونه و همتا نداشت. بعد از فوتِ پدربزرگم، هر سه فرزندش کار و حرفهٔ پدرشان را دنبال کردند که پسر بزرگ‌تر، یعنی پدر من، در شهر موصل ماند و عهده‌دارِ ادارهٔ امور شد. دو برادر دیگرش هم، به شهرهای دور و نزدیک و ممالک خاور و باختر می‌رفتند و کالاهای مختلف را می‌خریدند و به موصل می‌آوردند. آنگاه پدرم آنها را یا می فروخت و یا معاوضه و مبادله می‌کرد.

به هر صورت آن روز که سه برادر دور هم نشسته بودند، عموی بزرگترم یا برادر وسطی گفت: میان این همه کشورهایی که در سفرهایم دیده‌ام، در روی زمین تفریح‌گاهی فرح‌بخش‌تر از سرزمین

مصـر و رودخانه‌ای زیبـاتر از رود نیـل بـا سـاحل پُـرگُلش ندیـده‌ام. بیخود نیست که شاعر سروده است:

نیست مُلکی در جهان چون شهر مصر

نیست رودی در جهان چون رود نیل

آن یکـی اندر طراوت چـون بهشت

ویـن یکی انـدر حلاوت سَلـسَبیل

چون آن‌گونه تعریف دربارهٔ سرزمین مـصر را از عمـویم شـنیدم، من که در آن ایّام، جوانی با حدودِ بیست و دو سال سن بودم و هنوز کار و حرفهٔ خاصـی هـم بـرای خـود انتخـاب نکـرده و همچنـان در تجارتخانهٔ پدر و زیر دست او مشغول به کار بودم، با اصـرار از پـدرم خواستم که اجازه دهد، من هم در سفرهای تجـاری همـراه عموهـایم بروم، که پدرم ابتدا مخالفت کرد و گفت: پسرم اولاً که تو هنوز حرفهٔ تجارت را خوب نیاموخته‌ای و در ثانی من هم اگر تو بـروی در ایـن شهر تنها خواهم ماند. دو عمویت با هم سفر می‌کنند و تنهـا نیـستند، امّا اگر تو همراه ایشان بروی، بـرای مـن بـه تنهـایی ادارهٔ امـور ایـن تجارتخانهٔ بزرگ خیلی سنگین است. و امّا حرف دیگـر و اساسـی‌تـر این که، من عقیده دارم یک جوان باید ابتدایِ زنـدگی‌اش را در وطـن خود بگذراند، در آنجا ازدواج کنـد و در همانجـا هـم صـاحب اولاد شود، وقتی خانه و خانمانش سـر و سـامانی پیـدا کـرد، آن وقـت بـه سفرهای دور و دراز بـرود، زیـرا مـرد تـاجرِ میانـسال صـاحب زن و

فرزند، اولاً هر جا که برود و سفرش هر اندازه هم طول بکشد، در آخر به خاطر علاقه به خانواده‌اش به شهر و دیار خود برمی‌گردد و محال است که، فریبندگی‌های سفر و جاذبه‌های ممالک دیگر، او را از یاد وطن و خانواده فارغ گرداند. امّا وقتی جوانی کم‌تجربه و ازدواج‌نکرده و تشکیل خانواده نداده، مدّتی طولانی به ممالک دیگر، به‌خصوص چون مصرِ پُرجاذبه و زیبا سفر کند، چه بسا که وطن و خانواده و خانمان را فراموش کند و دیگر برنگردد.

متأسفانه حتی یک کلام از حرف‌های نصیحت‌گونهٔ پدرم و مخالفت‌های منطقی او- در آن زمان که حدود سی سال قبل از این تاریخ می‌شود- در من خیره‌سر اثر نکرد، و به قول معروف، دوپایم را در یک کفش کردم که من، باید به دنبال عموهایم، به عزم سیر و سیاحت و کار و تجارت بروم و اگر شما مخالفت کنید و دست‌مایه و خرج سفر به من ندهید، خودم با دست خالی همراه عموهایم می‌روم و اگر عموها هم به سفارش شما، مرا همراه خود نبرند، آن وقت دست خالی و تنها خواهم رفت.

چون پدرم با اصرار آنچنانی من روبرو شد، به‌ناچار موافقت کرد. پدرم سرمایه‌ای درخور توجّه با کالا و مال‌التّجاره‌ای از پارچه‌های دست‌بافت ابریشم چین و ادویّه هندوستان و فرش‌های بافت ایران فراهم کرد و مرا به همراه عموهایم روانه نمود. هنگام خداحافظی، در حالی که دست در گردنم آویخته و اشک از چشمانش سرازیر شده

بود گفت: پسرم بنا به تجربه‌ای که در طول عمر اندوخته و بر اساس علمی که آموخته‌ام، از تو خواهشی دارم. پدر را گفتم: بگو که این بار هر چه بخواهی انجام می‌دهم. حال که شما بر خواستهٔ من جامهٔ عمل پوشاندید و مرا با سرمایه‌ای چشمگیر راهی سفر کردید، من هم خواستهٔ شما را بر طبق میل و دستورتان انجام خواهم داد. پدرم گفت: خواهشم این است که تو چند سال را اوّل در دمشق بمانی و آنجا به کار تجارت بپردازی و بعداً به مصر بروی، زیرا دمشق به موصل نزدیک‌تر است و هم من می‌توانم به دیدنت بیایم و هم تو هرگاه فرصت کردی، به دیدار پدر پیرت خواهی آمد، به‌خصوص آنکه وزیر شهر دمشق هم از دوستان قدیم من است که هر دو با هم در یک مکتب‌خانه تحصیل علم کردیم. اگر تو در شهر دمشق اقامت کرده و خودت را به وزیر آن دیار معرفی کنی، خیالم راحت‌تر از این است که با عموهایت به مصر بروی، زیرا مطالبی را می‌خواهم با تو در میان بگذارم که هرگز تا به‌حال حتّی به مادرت نیز نگفته‌ام.

چون پدر مرا شایق به دانستن آن مطلب دید، گفت: پدرم پنج فرزند پسر داشت که دوتایشان در دوران کودکی و در سالی که بیماری وبا، سراسر سرزمین بین‌النهرین را فرا گرفته بود مُردند. البتّه دو عموی تو هم گرفتار آن بیماری شدند ولی جان سالم به در بردند و زنده ماندند. تنها فرزندی که از بلای وبا در امان ماند و حتی سرش هم درد نگرفت من بودم. چون ما سه فرزند بزرگ شدیم و به سنّ

بیست‌وپنج سالگی رسیدیم، پدرم هر سه نفر ما را در یک شب زن داد و یک مجلس جشن مفصّل و مُجلّل، برای هر سهٔ ما ترتیب داد که بین ما سه برادر، فقط من صاحب اولاد شدم و خداوند تو را به من داد. از همان بدوِ تولد زیبایی‌ات به حدّی بود که نامت را جمال گذاشتم. امّا هیچیک از برادرانم صاحب اولاد نشدند. بعد از چند سال هم که مُدام به مداوا و معالجه پرداختند، طبیبان گفتند: تلاش بیهوده نکنید، زیرا هیچ کدامتان، هیچ وقت صاحب اولاد نخواهید شد، چون بیماری دوران کودکی‌تان، شما دو برادر را عقیم کرده است.

وقتی عموهایت آن خبر را برای همسران خود بردند، همسر عموی وسطی تو، شبی که ما را به خانه‌شان دعوت کرده بود، از روی حسادت، در جام شربت من دارویی که از جادوگران گرفته بود ریخت و به من خوراند که من هم عقیم شدم و دیگر صاحب اولادی نشدم. به این جهت فقط تو به عنوان تنها فرزندم باقی ماندی. اینک باید به تو جمال عزیزم بگویم که، آن آتش حسادت، هنوز در وجود عموهای تو خاموش نشده و حقیقت مطلب آنکه من می‌ترسم، تو جوان رعنا و برازنده و بسیار زیبا را، همراه برادران عقیم‌گشته و بی‌فرزندماندهٔ خود کنم.

وقتی من در برابر آن صحبت و استدلال پدر قرار گرفتم، روی پدر را بوسیدم و گفتم: پدرجان اوامر شما را اطاعت می‌کنم و قول می‌دهم که همراه عموهایم به سرزمین مصر نروم. من فقط تا شهر دمشق

همراه ایشان خواهم بود و در آنجا با حمایت و راهنمایی‌های دوست دیرینتان، وزیر آن سرزمین، به کار تجارت می‌پردازم و هر وقت هم که دلم تنگ شد و ضرورت پیدا کرد، سرمایه و مال‌التجاره‌ام را به‌دست دوستتان می‌سپارم و به سراغ شما می‌آیم.

به این ترتیب بود که من از پدرم خداحافظی کردم و به همراه عموهایم، از شهر موصل بیرون آمدیم و رفتیم تا به شهر حلب رسیدیم. چند روزی در آنجا ماندیم و از آنجا نیز روان شدیم تا به شهر دمشق، در سرزمین سوری‌ها رسیدیم. دمشق را شهری یافتم بسیار سرسبز و زیبا و خرّم، که باغ‌های دلکشش به باغ فردوس می‌مانست و جوی‌های آبش، یادآور زلالی آب چشمهٔ سلسبیل و چاه زمزم بود و هوای لطیفش، صبح فرح‌بخش بامداد نوروز ایرانیان را در مشام و ذهن آدمی تداعی می‌کرد. چون به شهر دمشق رسیدیم، در کاروان‌سرایی فرود آمدیم و من کالا و مال‌التجارهٔ خود را به انباردار کاروان‌سرا سپردم و شتابان به بارگاه وزیر رفته و خودم را به او رساندم و دست‌خط پدرم را به وی نشان دادم.

وزیر شهر دمشق چون نوشتهٔ پدرم را خواند، از جای برخاست و سر و روی مرا غرق بوسه کرد و در کنار خود نشاند و علّت و ماجرای آمدنم را پرسید. من تمامی ماجرا را از ابتدا تا انتهای آنچه پدرم برایم گفته بود، برای وزیرِ شهر دمشق بازگو کردم. وزیر گفت: چون عموهایت به سوی سرزمین مصر عزیمت کردند، تو هم

کاروان‌سرا را ترک کن و به نزد من بیا. من در جوار قصر خود برای تو عزیزی که مانند برادرزاده‌ام هستی، خانه‌ای فراهم خواهم کرد و به تجّار معروف بازار هم سفارش می‌کنم تا برایت حُجره‌ای در بهترین مکان اجاره کنند، تا هرچه زودتر در بازار پررونق شهر دمشق به دادوستد بپردازی.

چون عموهای من به جانب مصر حرکت کردند، من هم در خانه‌ای که جوار قصر وزیر بود سکونت اختیار کردم و در حجره‌ای که وزیر، در بازار برایم اجاره کرده بود به دادوستد پرداختم. عجیب آنکه در مدّت بسیار کوتاهی کالای همراه آورده را به پنج برابر قیمت اولیّه فروختم و خود را صاحب پنج‌هزار سکهٔ زر یافتم و نامه‌ای هم برای پدرم نوشتم و تمام ماجرا را در نامهٔ خود شرح دادم. یک‌هزار سکّه از پنج‌هزار سکهٔ نقدینگی خود را هم برای پدرم فرستادم و از او خواستم که باز هم از پارچه‌های ابریشم چین و ادویّهٔ هندوستان و قالی‌های کرمان و کاشان سرزمین ایران برایم بفرستد. وزیر- دوست پدرم - که برایم از عموهایم مهربانتر بود و به جای آتش حسد، گرمای مهر در دلش زبانه می‌کشید، نامه و سکّه‌ها را به‌وسیلهٔ پیکی امین و مطمئن به شهر موصل فرستاد و من با بقیهٔ سرمایه‌ام، از بازرگانان آندُلس عطرهای خوشبو و از تجّار هندی، عاج فیل خریدم و به کار تجارت خود، همچنان ادامه دادم تا کالای ارسالی پدرم برسد. وزیردربار دمشق، آنچنان به من توجّه و محبّت داشت که

بسیاری روزهـا هنگـام صـرف ناهـار مـرا بـا خـود مـی بـرد و در سفره‌خانهٔ بیرونی قصرش با من به خوردن طعام می نشست و همیـشه هم از خاطرات خوش دوران کودکی‌اش با پدرم صحبت مـی‌کـرد. از جمله، یک روز وقتی از گذشته‌های دور خود که او هم متولّد موصـل و بزرگ‌شدهٔ آن دیار بود سخن می‌گفت، صحبتش به سال وبایی و بـه دنبالش بیماری اُریونِ سرزمینِ بین‌النهرین رسید و گفـت: آن سـال در سراسر سرزمین بین‌النهرین خیلی‌ها از عارضـهٔ بیمـاری وبـا مُردنـد و خیلی‌ها هم مثل عموهای تو به خاطر ابـتلا بـه بیمـاری اُریـون عقـیم شدند و از جمله خودِ من. بعد وزیر به شرح ماجرای زندگی خـود و ترقّیاتش در دوران جوانی پرداخت و اینکه چگونه راه به دربار سلطانِ سرزمین سوری‌ها پیدا کرد و به مقام وزارت رسید، و حتّی آنقدر مـرا به خود نزدیک دانست که از ماجرای عـشقی زنـدگی‌اش نیـز بـا مـن سخن گفت و اشاره کرد چون به مقام وزارت دربار سوری‌ها رسـیدم، هنوز مجرد بودم که روزی یک زن جوان بیوهٔ یهودی، به نام لعیا برای دادخواهی و رفع تظّلم به نزدم آمد. من در همان نظـر اوّل، عاشـقِ آن زن بسیار زیبای جوان شدم و چون کارآن زن تمام شد و قصد خروج از مقرّ وزارت مرا داشت، از او خواستم که روز دیگر برای دیـدنم بـه بارگاهم بیاید.

فردای آن روز لعیا را به تالار دیگر بارگاهم که خلوت و خـالی از اغیـار بـود بـردم و از او خواسـتگاری کـردم، کـه لعیـا در جـواب

خواستگاری‌ام گفت: زهی سعادت برای من، اگر افتخار همسری شما را پیدا کنم. اما من با دو مشکل روبرو هستم: مشکل اوّل این است که من یک زن یهودی‌ام و در کیش و آیین ما رسم نیست که با مرد غیرکیش خود ازدواج کنیم مگر با مصلحت و اجازهٔ خاخام بزرگ و رهبر دینمان، و دوّم اینکه من دارای دو دختر دوقلوی دو ساله به‌نام یافا و یاسا هستم. حال وزیراعظم چگونه حاضر می‌شوند با زن بیوه یهودی که دو دختر دو قلوی دو ساله همراه خود دارد ازدواج کند!

وزیراعظم در پاسخ لعیای زیبارویِ یهودی گفت: دو دختر دوقلوی تو همچون فرزندان خود من خواهند بود و بهتر از این هم نمی‌شود، زیرا من به علّت عارضهٔ بیماری وبا و همچنین اُریون، در کودکی عقیم شده و هرگز نمی‌توانم صاحب اولادی شوم و اگر بخواهم با یک دوشیزه و یا بانوی بدون فرزند هم ازدواج کنم، وی برای همیشه از نعمت مادرشدن محروم خواهد ماند. و دوّم اینکه امیدوارم خاخام بزرگ، و رهبر دینی شما با ازدواج ما دو نفر موافقت کند، زیرا در دوران وزارت من، اقوام یهودی سرزمین سوری ها، و به‌خصوص یهودیانِ دمشق، در نهایت آسایش و امنیت و آرامش زندگی می کنند. پس چه بهتر، که هرچه زودتر، نزد خاخام بزرگ آیین خود بروی و رضایت او را برای ازدواج با من جلب کنی.

لعیا به کنیسهٔ یهودیان مقیم شهر دمشق رفت و از خاخام بزرگ خودشان، موافقت لازم را کسب کرد و بعد، با رضا و رغبت بسیار به

عقد وزیراعظم درآمد. زمانی که جمال به حضور وزیر اعظم رسید و باب دوستی با او را آغاز کرد، هجده سال از تاریخ ازدواج لعیا و وزیر اعظم گذشته بود و دختر خوانده‌های وی هر کدام بیست سال سن داشتند.

و امّا ای سلطان بزرگوار، برایتان گفتم، وزیراعظم دربار سوری ها، به خاطر علاقه‌ای که به جمال پیدا کرده بود، از یک طرف، و از طرف دیگر اینکه، آن جوان امانت دوست قدیم و هم‌درس دوران کودکی‌اش، به شهری غریب مانند دمشق آمده بود. گذشته از آنکه برای او حجره‌ای مناسب در بازار گرفته و خانه‌ای در نزدیکی قصرش آماده کرده بود، ظهرها هم او را برای صرف ناهار به سفره‌خانهٔ بیرونی قصرش می‌برد.

یکی از روزها وقبل از آنکه وزیر به تعریف خاطرات خود و ماجرای ازدواجش با لعیای یهودی بپردازد، سرسفره و هنگام صرف ناهار وقتی سرش را بلند کرد تا به صورت وزیر که مقابلش نشسته و او را مخاطب قرار داده بود نگاه کند، ناگهان حس کرد که پردهٔ پشت سر وزیر تکانی خورد. او یک لحظه شک کرد شاید کسی پشت پرده ایستاده و به سخنان ایشان گوش می‌دهد، امّا از آنجا که اجازه دخالت در امور داخلی بارگاه وزیر را به خود نمی‌داد، زیاد آن فکر را در ذهن خود دنبال نکرد و توجّه خود را به سخنان میزبان محترمش جلب کرد.

چون سخن شهرزاد به نقل از طبیب یهودی به اینجا رسید، حس کرد که سلطان شنونده قصّه‌اش به خواب رفته، لذا دم فرو بست و از خوابگاه خارج شد.

پایان شب پنجاهم

و امّا ای سلطان گران‌قدری که عدل و داد در سراسر سرزمینت حاکم است و فرصتی برای اظهار وجود بیدادگر ظالم نیست! دیشب چون عرضم به اینجا رسید که جمال ناگهان حس کرد پردۀ پشت سر وزیر تکانی خورد، خواب شیرین، شما را در ربود و من هم لب از گفتن فرو بستم. حال در ادامه با اجازه معروض می‌دارم:

فردای ظهر روزی که جمال متوجّه تکان‌خوردن پرده پشت‌سر وزیر، هنگام صرف ناهار شد، همچنان که در حجره خود نشسته بود، بانویی را دید که به در حجره آمد و در حالی که دو خدمتکار دنبالش بودند، مقابل حجره ایستاد و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهره پس زند، پرسید: گویا شما تازه به این بازار آمده و حجره گشوده‌اید. آیا می توانم بپرسم قبلاً در کدام سو وکجای بازار دمشق مستقر بودید؟ که جمال بدون آنکه سر خود را بالا کند پاسخ داد: باید به عرض خاتون خود برسانم که من جوانی موصلی هستم و به شهر دمشق تازه‌واردم و به همّت دوستان بزرگوار پدرم، این دکان را گشوده‌ام. بانوی مستوره یا مشتری تازه‌وارد پرسید: آیا کالا و متاعی که شایستۀ من باشد دارید؟ جمال پاسخ داد: انواع پارچه‌های ابریشمین بافت چین و

عطریات گوناگون و ادویهٔ خاص هندوستان را دارم. جمال بدون آن که سر خود را بالا کند و به صورت مشتری خود نگاه کند آن پاسخ را داد. مشتری گفت: اینها را قبلاً آمده و پرسیدم. آن دو را می‌دانم. گفتم عطر و پارچه‌ای که به درد من بخورد چه دارید؟ و مشتری چنان روی کلمهٔ «من» تأکید کرد که جمال بی‌اختیار سرش را بلند کرد و متوجّه شد مشتری نقاب خود را پس زده. چون نگاهش در نگاه مشتری بسیار زیبارویش افتاد، آتشی سراپایش را سوزاند و لرزشی بر اندامش افتاد و چون نگاهی هم به قامت تقریباً پوشیدهٔ وی انداخت، بی‌اختیار زیر لب گفت:

نه روی گل، چو روی دلارای دلبر است

نه قدّ سرو، چون قد رعنای دلبر است

این زمزمهٔ زیر لب، آنچنان نبود که مشتری گل‌روی سروقد نشنود. بعد از آن نگاه و آن زمزمه، جمال بر خود مسلط شد و انواع پارچه‌های ابریشمین و چند قلم از عطریات را روی پیشخوان دکّان چید تا مشتری‌اش آن را ببیند وانتخاب کند. مشتری گل‌رو، بعد از آنکه مدتی پارچه‌ها را زیرورو کرد، درِ شیشه‌های عطر را باز نمود و به مشام خود نزدیک کرد، گفت: هم پارچه‌ها و هم عطرهای شما در نوع خود از بهترین است. امّا چون امروز با خود وجهی به همراه نیاوردم و اصلاً نه به قصد خرید، از سرای خود بیرون آمدم، لذا فردا صبح دوباره خواهم آمد تا خواسته‌های خود را انتخاب کرده و بخرم.

چون جمال گفت: خاتونِ من کالا را ببرند که وجهش قابلی ندارد، مشتری گل‌رو گفت: بهتر آن است که بماند برای فردا، منتظرم باشید که حتماً خواهم آمد.

چون مشتری گل‌روی سروقد، دامن‌کشان، از جلوی پیشخوان حجرۀ جمال دور شد، فروشندۀ موصلیِ از هُرم نگاهِ دلدار سوخته، زیر لب خواند:

دلربایی نه لباسی است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

مشتری گل رو که گفته بود فردا صبح دوباره خواهم آمد تا کالای دلخواه خود را بخرم و ببرم، روز بعد ساعتی به ظهر مانده، جلوی حجره رسید و با لحنی که هم شور عشق‌آفرینی، و هم وقار دوشیزگی در آن موج می‌زد گفت: سلام بر آقا جمال محترم موصلی! جمال چون سرش را بلند کرد، همچون روز قبل نگاهش در چشمان گیرا و عشق‌آفرین همان مشتری دیروز افتاد و چون زبان به سخن گشود و گفت: معذرت می‌خواهم خاتون نام مرا از کجا می‌دانند؟ من دیروز فقط عرض کردم که از موصل آمده‌ام، امّا نام خود را نگفتم، که مشتری گل‌رو گفت: هرچند دیرتر از همه به دمشق آمده‌ای، اما اکنون مشهورتر از پیران بنامِ متولّدشده در این شهری، به‌خصوص در سرتاسر بازار که همه جا صحبت از تاجر خوشنام، جمال موصلی است.

آنجا بود که جمال حس کرد، در لحن و کلام مشتری گل‌رو هم، شیدایی و شیفتگی موج می‌زند، امّا هیچ به روی خود نیاورد و سر به زیر انداخت. چون مشتری گل‌رو از جمال مطالبه پارچه‌های دیروز و انواع عطرهای خوشبو را نمود، جمال همهٔ آن انواع را، روی پیشخوان حجره نهاد. مشتری گل‌رو در حالی که به ظاهر آنها را برانداز می‌کرد، امّا لحظه‌ای چشم از جمال جمیل‌جمال پارچه‌فروش برنمی‌داشت. بالاخره چهارقواره پارچه و چند شیشه از عطرهای خوشبو را انتخاب کرد وگفت: من دو خواهش از شما دارم: اوّل اینکه پارچه‌ها وعطرهای خریداری مرا در گوشه‌ای از حجرهٔ خود نگهداری کنید تا فردا، زیرا اکنون قصد رفتن مستقیم به خانه را ندارم، و دوّم اینکه، بهای کالاهای خریداری مرا از سکه‌های داخل این کیسهٔ زر بردارید و بقیّه‌اش را هم نزد خود امانت نگه‌دارید تا من روزهای آینده که نزد شما برای خرید می‌آیم، احتیاج نباشد در این روزگار آشفته که طرّاران هر گوشه در کمینند، سکهٔزر همراه خود بیاورم.

جمال در حالی که از گرفتن کیسهٔ پر از سکه‌های زر ناب خودداری می کرد، گفت: اوّلاً خاتون مرا از امانت نگه‌داشتن مورد دوّم معذور دارند، زیرا بهای کالای تقدیمی که قابل شما را ندارد، حتی با وجود مرغوبیّت فراوان، پنج سکّه زر هم نمی‌شود، حال آنکه تصوّر نمی‌کنم محتوی کیسه کمتر از صد سکه زر باشد؛ در ثانی من که از زنده‌ماندن خود به یک ساعت دیگر هم امیدوار نیستم و کسی

را هم در این شهر ندارم، جرئت نگهداری چنین امانتی را در خود نمی‌بینم.

مشتری گل‌رو خود را به جمال نزدیکتر کرد وگفت: من شما را مرد بسیار شریف و امینی می‌دانم، زیرا اگر چنین نبود، دیروز چیزی گرانبهاتر از این کیسه پر از سکه‌های زر را نزدتان نمی‌نهادم و نمی‌رفتم.

سپس مشتری گل‌رو، با همان فاصلهٔ نزدیک، بدون آنکه خدمتکارانش بشنوند، گفت: شما دیروز این بیت را برای من خواندید که:

نه روی گل چو روی دلارای دلبر است

نه قد سرو چون قد رعنای دلبر است

حال لازم می‌دانم در پاسخ شما بگویم:

تو سرو سرکشی و من آن ساده باغبان

کاندیشه می‌کنم کی ثمر می‌دهی مرا

و بی‌پرده و باصراحت، خدمت شما تاجرزادهٔ اصیل و انسان شایستهٔ بی‌بدیل عرض می‌کنم که:

عشق خوبان آفت جان و دل است

عشق ورزیدن به خوبان مشکل است

کاش داند حال من در عشق خویش

آن تغافل‌پیشه کز من غافل است

نیســت از جــور تــوأم پــای گریز

بر سر کوی تــوأم پــا در گل است

و نمی‌دانم که آیا مثل من کسی تا به حال پایش در گِل محبت شما، شایسته‌مرد برازنده و جمیل‌چهره مانده است؟ هر چند ممکن است شما این ابراز علاقهٔ مرا نوعی جسارت، و در حدّ دوشیزگی‌ام، خدای ناکرده ناشی از وقاحت گمان کنید، امّا من در نهایت شهامت، این را حقّ خود می‌دانم که اگر چیزی را خواستم، سعی در طلبش کنم، نه آنکه در گوشهٔ خلوت بنشینم و از غصّه خاک بر سر کنم. من اگر ابراز کنم و شما نپذیرید، بهتر از آن است که سکوت کنم و شما هیچ ندانید. امّا خواهش دیگری هم از شما دارم، و آن خواهش این است که شما امروز که برای صرف ناهار به حضور وزیراعظم می‌روید، از ایشان بخواهید شما را رخصت فرمایند تا فردا ناهار را در خدمتشان نباشید، زیرا فردا قصدم این است که ناهارتان را من به حجره آورده و ساعتی را در خلوت با هم به گفت‌وگو بنشینیم. شاید تعجّب کنید که من این همه آگاهی را از کجا دارم، امّا یادتان هست که چند روز پیش جناب وزیراعظم هنگام صرف ناهار وقتی از گذشــتهٔ دور خود برای شما سخن می‌گفت، اضافه کرد چون به مقام وزارت دربار سوری‌ها رسیدم، هنوز مجرّد بودم که روزی یک زن جوان بیوهٔ یهودی به نام لعیا، برای دادخواهی و رفع تظلّم به نزدم آمد، و من در همان نظر اوّل عاشق آن زن شدم و سپس ادامه داد که آن لعیای یهودی دارای دو دختر دوقلوی دوساله به نام‌های یافا و یاسا بود؟ حال یکی از آن دو قل من هستم که

اکنون نزد شما ایستاده‌ام. فقط خواهشی که از شما دارم این است که امروز این صحبت را با پدرخوانده‌ام در میان نگذارید. اجازه بدهید من فردا ظهر حرف‌های خود را با شما در میان بگذارم، آن وقت اختیار با شماست. در آن موقع است که می‌توان گفت، صلاح مملکت خویش خسروان دانند. مطمئن باشید با یک روز سکوت ضرری نمی‌کنید.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، باز هم اجازه بفرمایید برگردیم به بیست سال قبل از زمانی که جوان تاجرزادهٔ موصلی، از شهر خود با نامه‌ای از پدرش، به سراغ وزیر دربار سوری‌ها در شهر دمشق رفت. همانطور که وزیراعظم برای جمال به طور مختصر تعریف کرد، من هم به عرض سلطان رساندم، بعد از آنکه وزیراعظم از لعیا زن خوب‌روی یهودی خواستگاری کرد، لعیا گفت: اوّلاً من چون زنی بیوه و یهودی هستم، اجازه ندارم با مردی که از دین من نیست ازدواج کنم مگر با اجازهٔ خاخام بزرگ شهر دمشق، و ضمناً من دارای دو دختر دوقلوی دو ساله هستم. که وزیراعظم در مورد دو دختر دوقلوی لعیا گفت: چون من در دوران کودکی‌ام توأماً گرفتار بیماری وبا و اوریون شده و عقیم گشته‌ام، لذا دختران تو را چون فرزندان خود خواهم دانست و در ثانی چون در دوران وزارت خود، با یهودیان شهر دمشق به خوبی و نرمش و مهربانی رفتار کرده‌ام، تصوّر نمی‌کنم خاخام بزرگ کنیسهٔ شما، با ازدواج ما مخالفت کند. لذا هر چه زودتر به نزد خاخام بزرگ خودتان برو و موافقتش را جهت ازدواجمان جلب کن.

چون لعیا موافقت خاخام بزرگ کنیسهٔ شهر دمشق را جلب کـرد و خبرش را برای وزیراعظم آورد، وزیراعظم هم به نزد پادشاه سوری‌ها رفت و مورد را با وی در میان گذاشت و با او دربارهٔ ازدواج با لعیای یهودی صحبت و کسب اجازه کرد. چون پادشاه سـرزمین سـوری هـا موافقـت خود را اعـلام کرد و مراسـم عروسی لعیـا و وزیـراعظم، بـا حشـمت و شکـوهی بی‌مانند برگـزار شد، لعیـا با دختـران دوقلــوی خود به نام‌هـای یافـا ویاسـا، قـدم در قـصر مجلّـل وزیـراعظم – کـه چسبیده به قصر پادشاه سوری ها بود – گذاشت. یافا و یاسا در همـان سن دو سالگی همسان مادرشان لعیا، بـه قـــدری زیبـا و مـوطلایی و چشم‌فندقی بودند که تمام اطرافیان و درباریان، شـیفته و مجـذوب آن دو قل دل‌ربا شدند. قل اوّل، یعنی یافا، پانزده دقیقه از قـل دوم خـود یعنی یاسا، بزرگتر بود. در آن زمان پادشاه سرزمین سـوری‌هـا، دارای دو پسر به سن‌هـای پـنج و سـه سـال بـود، کـه آن دو پـسر پادشـاه، همه‌روزه همبازی یافا و یاسا در حیاط بزرگ قصر وزیر، و یا بـاغ پُـر گل قصر پدر خودشان بودند.

این معاشرت و همبازی‌بودن همچنان ادامه داشت، تا اینکه پـسران پادشاه سرزمین سوری‌ها به هجده و شانزده سالگی رسـیدند و یافـا و یاسا هـم، پـانزده سـال از عمرشـان را پـشت سـر گذاشـتند. پادشـاه سوری ها خیلی دلـش مـی‌خواسـت کـه پـسرانش، یافـا ویاسـا را بـه همسری انتخاب کنند، امّا همسر پادشاه و ملکهٔ دربار که دختر پادشـاه

سرزمین کلده بود و با یهودیان دشمنی دیرینه‌ای داشت، با ازدواج پسرانش با آن دو دختر یهودی‌زاده مخالف بود و به هیچ وجه به همسرش اجازه نمی‌داد که در این باره سخن گوید. از طرفی پسران پادشاه هم از ترس مادرشان جرئت حرف‌زدن نداشتند و در اصل این دختر پادشاه کلده بود که به عنوان ملکه بر سرزمین سوری‌ها حکومت می‌کرد، نه خود پادشاه. وزیراعظم هم که از دخالت ملکه در امور مملکت بسیار ناراحت بود، چندین بار استعفا داد که استعفایش مورد قبول پادشاه قرار نگرفته بود.

امّا ملکهٔ دربار سوری‌ها، یا دختر پادشاه سرزمین کلدانی‌ها، آرزویش این بود که پسرانش، داماد خواهرش شوند که خواهرش نیز همسر وزیراعظم سرزمین کلده بود. یعنی اینکه پسرانش، به جای ازدواج با دخترخوانده‌های وزیراعظم شوهرِ سلطانش، دخترخاله‌های خود - که دختران وزیراعظم پدربزرگشان بودند - را به عقد خود درآورند، که هر چه یافا و یاسا زیبا و ملیح و مهربان و آرام بودند، آن دو دختر زشت و تندخو و ناآرام و بی‌ادب بودند. از آنجا که در خاندان سلطنتی اکثر ازدواج‌ها به جای آنکه از روی عشق و علاقه و صفا و یکدلی باشد، به خاطر بسط قلمرو حکومت و مناسبات سیاسی و دسیسه‌های خانوادگی است و باز از آنجا که ملکهٔ دربار سوری‌ها قدرت و اقتدارش بیشتر از پادشاه بود و پسرانش هم جرئت نه گفتن در برابر تصمیم‌های مادر را نداشتند، دو سال قبل از آنکه جمال پا به

شهر دمشق بگذارد، با اینکه دل‌های پسران پادشاه نزد یافا و یاسا بود، امّا مراسم باشکوه عروسیشان با دخترخاله‌هایشان، در شهر دمشق برگزار شد که آن وصلت خانوادگی و آن ازدواج اجباری عاقبت خیری نیافت و پسران پادشاه سرزمین سوری ها، به قدری از رفتار زشت و حرکات ناپسند دخترخاله‌های خود ناراحت شدند که بعد از دو سال دخترخاله‌های خود را طلاق دادند و آنها به دیار خودشان برگشتند. مادر هم برای اینکه مبادا پسرانش دوباره به فکر ازدواج با یافا و یاسا بیفتند، با سیاست و حیله تصمیم گرفت که دختران پادشاه مصر را به همسری پسرانش برگزیند و همواره به شوهرش می‌گفت: در دربارهای سلطنتی، ازدواج به عشق هیچ ربطی ندارد. ازدواج یک پادشاه یا فرزندش فقط باید از روی مصلحت و با دید کشورگشایی باشد، که پسر یک پادشاه، باید حتماً با فردی از خانوادهٔ سلطنتی و چه بهتر با دختر پادشاه کشورهای هم‌طراز خود ازدواج کند، نه با دخترخوانده‌های یهودی‌الاصل وزیر بی‌عرضهٔ پدرشان.

امّا جالب اینکه، یافا و یاسا، پسران پادشاه را فقط به چشم هم‌بازی‌های دوران کودکی خود می‌دیدند و هرگز هم به فکر ازدواج با آنها نبودند، و هردوی ایشان غافل بودند که پسران پادشاه، بعد از جداشدن از دخترخاله‌های خود برخلاف تصمیم مادرشان می‌خواستند به هر ترتیب که شده، آنها را به عقد خود درآورند. درست مقارن با همان زمانی که پسران پادشاه مصمّم به اجرای تصمیم

خود شده بودند، یافا از پشت پردهٔ اتاق ناهارخوری پدرخوانده‌اش چشمش به چهرهٔ جمیل جمال افتاد و پایش در حلقهٔ دام عشق گیر کرد.

چون سخن شهرزاد به اینجا رسید، پلک‌های چشمان ملک شهرباز هم روی هم گیر کرد و پادشاه به خواب رفت و شهرزاد هم لب از سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و یکم

و امّا ای ملک قَدَرقدرتِ عظیم‌شوکت! در دنبالهٔ عرایض دیشبم معروض می‌دارم:

شبی که ملکهٔ دربار سوری‌ها، در خلوت خود فکر می‌کرد چگونه و چطور، و با چه هدایایی برای خواستگاری دختران پادشاه کشور مصر برود، ناگهان چشمانش برقی زد و با صدای بلند به خود گفت: اول باید آتش و پنبه را از هم جدا کرد. ابتدا باید فکری به حال این دوقلوهای یهودی‌الاصل بکنم، زیرا در حقیقت من الآن دارم مار در آستین خود پرورش می‌دهم. من که خود یک زن هستم خوب می‌دانم که گاه یک نگاه فتنه‌گرانه می‌تواند خانمان‌ها بر باد دهد که نه خانمان‌ها، بلکه مملکت‌ها را به آتش بکشد. اوّل باید، هر طور که شده این فندقی‌چشمان مو بور صورت عروسکی را از سر راه بردارم. چه بسا که اگر اوّل این کار را نکنم و بار سفر برای مصر ببندم، در زمان غیبت من، این فتنه‌گران شهرآشوب، ایمان فرزندانم را بدزدند و دل‌هایشان را ببرند. بهتر آن است با عالیه، ندیمهٔ دنیادیدهٔ خود مشورت کنم.

بلافاصله ملکهٔ دربار سوری ها، ندیمهٔ خود را احضار کرد و تمام ماجرا و نقشهٔ خود را، با او در میان گذاشت و اضافه کرد: عالیه، من می دانم چه باید کرد، امّا نمی‌دانم از کجا باید شروع نمود. مناسبات شوهرم با وزیرش به قدری صمیمانه است که حد ندارد. از حق هم نگذریم، وزیراعظم ما به قدری شریف است که هیچ تهمتی نمی‌شود به او زد. در طول دوران زندگی زناشویی‌ام، سلطان سه بار سرم فریاد کشیده وگفته کافی است دوست ندارم دیگر حرف بزنی و آن، سه مرتبه‌ای بوده که، قصد بدگویی از وزیرش را داشته‌ام. درضمن روابط وزیراعظم و همسرش لعیا هم به قدری عاشقانه است که هرگز نمی توانم بین آنها هم تفرقه بیندازیم. از طرفی دیگر، این عروسکان مو بور چشم‌فندقی هم، دختران خوبی هستند. امّا جواب شیوخ قوم و سرکردگان ایل و تبار سوری ها را چه بدهم؟! اگر عروس من و ملکهٔ آینده این سرزمین، یک دختر یهودی‌الاصل باشد، یقین دارم که مهتران ایل و تبارم و رؤسای قبایل مختلف، شورش خواهند کرد و مقابلمان خواهند ایستاد و چه بسا تاج و تخت سلطنت را هم از دستمان بگیرند. بارها گفته‌ام و باز هم می گویم، در دربارهای سلطنتی ازدواج و عاشقی، هیچ ربطی به هم ندارند. ازدواج یک پادشاه یا ولیعهدش، فقط باید از روی مصلحت، بُعد سیاست و دید تسلط و سیطرهٔ حکومت باشد. عالیه، باید فکری کرد. اگر تو راهی به نظرت می رسد، به من بگو بدانم با این عروسکان مو بور چشم‌فندقی چه باید کرد؟

عالیه تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار و ملکهٔ مقتدر و هوشیار، خیالشان راحت باشد. من قبلاً فکرش را کرده‌ام.

و امّا من شهرزاد قصّه‌گو، از همسر شایسته و سلطان بایستهٔ سرزمین خود اجازه می‌خواهم که ملکه و عالیهٔ ندیمه را فعلاً رها کنیم و چند روزی از آن ایام به عقب برگردیم؛ به زمانی که جمال و وزیراعظم با هم به صحبت نشسته بودند و یافا پشت پرده ایستاده بود و از لای درز پرده، جمال را با چهرهٔ جمیلش می‌نگریست و هنگامی که قصد رفتن داشت، پرده تکان خورد و توجّه جمال را جلب کرد.

باری، موقعی که یافا به سرای خود و نزد خواهرش یاسا برگشت، قُل دوّم یا یاسا به خواهرش گفت: نمی‌فهمم چه رُخ داد که آرام رفتی و آشفته برگشتی. آسوده رفتی و منقلب آمدی. فارغ و پروازکنان رفتی، عاشق و گرفتار باز آمدی! مگر پیش پدرخوانده‌مان که بود؟ باورم نمی‌شد که تو لعبتِ عاشق‌کُش، که به صدها کشتهٔ سر راهت نیم‌نظر هم نمی‌انداختی، این‌گونه و این‌قدر سریع، واله شوی و پایت در چالهٔ عشق بیفتد. یاسا راست می‌گفت: زیرا تمام دوقلوها و بخصوص خواهران دو قلو، مصداق کامل یک روح در دو بدنند. یافا از آنجا که هیچ چیز را از یاسا پنهان نمی‌داشت، فقط این سه بیت را زیر لب زمزمه کرد:

از هجر رویش بر فلک، امشب رسد افغان من

ترسم نیاید در برم، تا بر لب آید جان من

سرگشته کوی وی ام، دل بستهٔ موی وی‌ام
در بنــد گیســوی وی‌ام، دینـش شده ایمـان من
برگو که بی او چون کنم، چون با دل پرخون کنم
آغشته از خون است و اشک، امشب دگر، ایوان من

که یاسا گفت: خواهر، به خدا دیگر طاقتم نیست، هر چند می‌دانم که اشتباه نکرده‌ای، امّا اجازه بده که من هم به سراپردهٔ پدرخوانده‌مان بروم و با احتیاط، نیم‌نگاهی به رebایندهٔ دل قُل خود بیندازم، که هم خوشحالم و هم می‌ترسم.

چند دقیقه‌ای گذشت که یاسا برگشت و گفت: آفرین بر سـلیقه‌ات که من، در طول عمر خود و در سرتاسر مُلک سوری هـا، و میـان ایـن همه جوان خوش‌سیمای دمشقی، هرگز جوانی چنین زیبـا و اصـیل و برازنده و متین ندیده، و شاید جز او، در آینده هم نخـواهم دیـد، کـه چشمانش راز جهـان در خـود نهفتـه دارد و هـر تـار گیـسوان مـوّاج ازپشت‌بسته‌اش، کمند صدها هزار دل دلبر است. سـپس یافـا، نگـاهی سرشار از تشکر به خواهر خود انداخت و گفت: راست گفتی یاسا.

آیا به‌گوشش می‌رسد در نیمه‌شب افغان من
یا که به راحت خُفته است آن جان و آن جانان من
از ناوک مژگان من، خون می‌چکد بر بسترم
آیـا رسـد بر هــم دگـر، غـم‌خـانهٔ مـژگــان من

که من هرگز باورم نمی‌شد اینچنین عمیق و ژرف و سریع و آنی، آتش عشق سراپای وجودم را بسوزاند! یاسا گفت: خواهر، دل آسوده دار که

من سعی می‌کنم این آتش فقط تو را گرم کند نه اینکه تو را بسوزاند. باز هم یافا گفت: از تو ممنونم خواهر. امّا حرف عجیبی گفتی، عاشق و دل آسودگی، هیهات!

امّا ای ملک جوان‌بخت، اگر خاطرتان باشد در شب های قبل عرض کردم، فردای ظهری که جمال متوجه تکان‌خوردن پردهٔ پشت سر وزیراعظم، هنگام صرف ناهار شد، بانویی با دو خدمتکار، به در حجرهٔ جمال رفت و ابتدا بدون آنکه نقاب از چهره پس زند از او سؤالاتی کرد که چون جمال با دقّت و به‌طور کامل، جواب سؤالات را داد، آن دختر چهرهٔ خود را پس زد و روی زیبایش را نشان داد و گفت: منتظرم باشید که فردا دوباره خواهم آمد. آن دختری که برای اوّل بار، جهد کرد و حجرهٔ جمال را در بازار یافت و به دیدارش رفت، و آنچنان نگاه عاشق‌کُشی به وی انداخت که جمال هم در وصفش گفت:

دلربایی نه لباس است به قد همه کس

این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو

یاسا، خواهر یافای تیر عشق بر دلش نشسته بود، نه خود او. چون یاسا از بازار برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو همان‌طور که گفتی، از زیبایی و برازندگی همتا ندارد و در عالم یکتاست. من با این که مثل تو خواهر عزیز و پراحساسم طبع شعرگفتن و شاعرانه‌اندیشیدن ندارم، می‌گویم:

دو چشمش را که شهلا آفریدند برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلف پریشانش عزیزم   کمندی بر دل ما آفریدند

بدان و آگاه باش، تمام سعی و تلاشم بر این است که هر طور شده، تو را به وصال معشوقت برسانم. خوشوقتی من و تو آنکه، پدرخواندهٔ ما توجّهی خاص، به این جوان برازنده‌قامت رعناصفت دارد.

حال با اجازهٔ سلطان برگردیم به اتاق مجلّل اندرونی قصر پادشاه سرزمین سوری‌ها؛ همان جایی که ملکهٔ دربار و عالیه یا ندیمهٔ جادوگرِ دنیادیده‌اش را گذاشتیم و بیرون آمدیم.

اگر خاطر سرور شایسته‌ام باشد، وقتی ملکه از عالیه پرسید، به نظر تو با این عروسکان مو بورِ فندقی‌چشم چه باید کرد، ندیمه تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار خیالشان راحت باشد من قبلاً فکرش را کرده‌ام. چون ملکه مشتاق و ذوق‌زده گفت: راست می‌گویی؟ زودتر بگو که فکرت چیست، عالیه پاسخ داد: من که ندیمهٔ مخصوص ملکهٔ مقتدر دربار سوری ها هستم، به خوبی از کین و عداوتتان با قوم یهود باخبرم. از طرفی من که والگی و شیفتگی روزافزون شاهزاده‌ها را نسبت به این عروسک‌های موبور چشم‌فندقی می‌بینم، و من که – خاتون هم استحضار دارند– اندکی رموز جادوگری را می‌دانم، پس حتی قبل از آنکه خاتون از من بخواهد، بنا به احساس وظیفهٔ خود در قبال شما، فکرهای لازم را کرده و نقشه‌های به‌دردبخوری کشیده‌ام. باز هم ملکه پرسید: ممکن است برایم بگویی آن فکرهای لازم و نقشه‌های به‌دردخور تو کدام است؟ که مجدداً عالیهٔ ندیمه تعظیمی

کرد و گفت: باید کاری کنم این عشق و علاقهٔ شاهزادگان جوان دربار را به کین و عداوت تبدیل کنم. یعنی ترفندی بزنم تا این دو شاهزاده که اکنون، یافا و یاسا را فقط برای خود می‌خواهند، ایشان را با نفرت از خود برانند. چون ملکه بی‌صبرانه پرسید: آخر چطور عالیه‌جان، ندیمه باز هم تعظیمی کرد و گفت: مطمئن باشید که در این یکی دو روزه، هیچ اتّفاقی نخواهد افتاد، امّا خبرهای بعدی خیلی زود به گوشتان خواهد رسید. باید کاری کنم که هر دو و یا حدّاقل یکی از این دو عروسک موطلایی و فندقی‌چشم، در دام عشق شخص سوّمی گرفتار آید، آن وقت از افعی خشم و آتش حسادت و پلنگ غیرت شاهزادگان جوان، استفاده‌های لازم و به‌موقع را خواهم کرد و حضورتان عرض کرده‌ام که ندیمهٔ جان‌نثار شما، هم اندکی رموز جادوگری می‌داند و هم با یکی دو تا از عفریتان سر و کار دارد.

باری، ای سلطان سرافراز، ندیمهٔ مخصوص ملکه که ذاتاً جاسوس و دمّامه و زشت‌سیرت بود، از روز اوّل که لعیا، مادر یافا و یاسا، به عنوان همسر وزیراعظم پا به دربار گذاشت، به وی کینه و عناد می‌ورزید، ولی برای آنکه دستش رو نشود، چهرهٔ کریه خود را با نقاب تزویر می‌پوشاند و همواره دربارهٔ لعیا، به چاپلوسی و تملّق می‌پرداخت و منتظر فرصت بود تا به نوعی زهر خود را به کام آن زن مهربان، که از نظر ملکه و عالیه و بسیاری دیگر، تنها گناهش آیینش بود بریزد. همواره هم وقتی می‌خواست از دوقلوهای قصهٔ ما صحبت

کند، ترکیب سخیف «عروسکان لوس بی‌مقدار» را پشت سرشان به کار می برد، ولی در مقابل و پیش رو، چنان چاپلوسی و زبان‌بازی می کرد که هرکس رفتار عالیه را با آن دختران می دید، مصداق «دایهٔ مهربانتر از مادر» به ذهنش خطور می‌کرد و هرگاه که لعیای هوشیار، دختران خود را از هم‌صحبتی با عالیه به خاطر تزویرش برحذر می‌داشت، دختران می گفتند: مادرجان، شما چرا نسبت به این ندیمهٔ بسیار مهربان تا این اندازه بدبین هستید، مگر یادتان رفته این عالیه که خیّاطی را هم خوب می‌داند، تا به حال چند پیراهن زیبا دوخته و بر تن ما کرده است. اما یکباره و بی‌مقدمه گفت: عزیزان من، ترسم از آن آخرین پیراهنی است که زن مزوّر بر تن شما خواهد پوشاند. باز حضور محترمتان یادآور می شوم، چون یاسا از بازار و از دیدن جمال برگشت، به یافا گفت: خواهر، الحق که معشوق تو از زیبایی و برازندگی همتا ندارد، و بعد هم یاسا این دو بیت را خواند که:

دو چشمش را که شهلا آفریدند   برای صید دل‌ها آفریدند

سر زلف پریشانش عزیزم   کمندی بر دل ما آفریدند

و درست همان موقع که یاسا در حال خواندن این دو بیت، با صدای بلند بود، عالیهٔ جادوگر که اجازهٔ ورود هر لحظه، هم به اندرونی پادشاه و هم به اندرونی وزیراعظم را داشت، وارد اتاق دختران زیباروی دوقلو شد. چون شعرخواندن یاسا به پایان رسید، عالیهٔ جادوگر گفت: خوش به حال صاحب آن دو چشمان شهلا! وقتی عروسکان ملوس دربار ما،

اینچنین از دختری تعریف کنند، حتماً آن دختر همتای حوریان بهشت است. که یاسا بی‌اختیار گفت: عالیه خانم، این دو بیت را در وصف دختر یا بانویی نخواندم. عالیه بلافاصله گفت: مگر مردی هم در عالم بدین زیبایی که تو وصف کردی پیدا می‌شود؟ که باز هم یاسا بی‌اختیار و فکرنکرده گفت: بله.

آنجا بود که دمّامهٔ دیوسیرت، با همان جامهٔ تزویر، جلوتر آمد و گفت: ممکن است بگویی این مرد بسیار زیبا که حتماً جوان هم هست، اکنون کجاست و تو چگونه آن را دیده‌ای؟

چون یافا و یاسای ساده‌دل و خوش‌قلب، دروغ‌گفتن نمی‌دانستند، از روی ساده‌اندیشی و خوش‌قلبی تمام ماجرا را برای عالیهٔ دمّامه تعریف کردند. البتّه از آن تعریف، قصد دیگری هم داشتند و آن قصد چنین بود که یافا و یاسا، هرگز آرزوی عروس دربار سوری‌ها شدن، و به عقدِ پسران پادشاه درآمدن را نداشتند. به‌خصوص وقتی دو پسر بی‌اراده، تسلیم خواست مادرشان شدند و با دخترخاله‌هایشان در سرزمین کلده ازدواج کردند و بعد آنها را طلاق دادند، نفرتشان از دو شاهزاده بیشتر شد. چون از ملکهٔ دربار هم دل خوشی نداشتند، همیشه دو خواهر به هم می گفتند: همسر دو شاهزادهٔ دربار سوری‌ها شدن، یعنی کنیز حلقه به‌گوش ملکه گردیدن، که این کار هرگز از ما ساخته نیست.

و باز اگر سلطان بااقتدار، خاطر مبارکشان باشد، من شهرزاد عرض می‌کنم فردای روزی که یاسا به جای خواهرش به در حجرهٔ جمال رفت، یافا خود با یک کیسهٔ پر از سکّه‌های طلا به بازار رفت و از جمال خرید کرد و با او به گفت‌وگو نشست. در آن روز، عالیهٔ جاسوس جادوگر نیز، دورادور به تعقیب یافا پرداخت و از آنجا که به قول معروف، از آن مارخورده‌ها و افعی‌شده‌ها بود، تمام ماجرا دستگیرش شد و با عجله خود را نزد ملکه رساند و گفت: خدمت ملکهٔ باشوکت عرض نکردم حوصله به خرج بدهید من همهٔ کارها را درست می‌کنم؟! و بعد تمام ماجرا را برای ملکه تعریف کرد و در آخر گفت: چنان آتشی برپا خواهم کرد که زبانه‌اش دامن وزیراعظم و لعیای یهودی و جمال موصلی و عروسک‌های مو بور فندقی‌چشم را بگیرد. ملکه گفت: ای عالیهٔ جادوگر به هرکاری توانا، فقط مواظب دامن پسران من باش. که دمّامهٔ جادوگرگفت: خیال ملکهٔ سرزمین سوری‌ها راحت و آسوده باشد، قول می‌دهم.

باری، فردای آن روز بنا به توصیهٔ عالیه، ملکه دو پسر خود را فراخواند و بعد از مقدمه‌ای در مورد اینکه پسران جوان، به‌خصوص شاهزادگان درباری، صحیح نیست که بی جفت سر کرده و بدون همسر به هرجا قدم بگذارند، و هر دختری هم شایسته نیست به عنوان عروس وارد دربار شود، اضافه کرد: من به عنوان یک مادر دلسوز و همچنین ملکهٔ مال‌اندیش سرزمین سوری‌ها، صلاح را در

آن می‌بینم که شاهزادگان دربـار سوری‌ها، با شاهزاده خانم‌های دربـار مصر ازدواج کنند، و در حال حاضر وصلتی از این شایـسته‌تـر سـراغ ندارم. به همین جهت قبل از اینکه با پدرتان صحبت کنم، و حتی قبل از اینکه تدارک سفری ملوکانه را به مصر ببینم، خواستم موضوع را بـا شما دو جوان رشید و نور چشمان خود در میان بگذارم. هنوز حـرف مادر تمام نشده، هر دو پسر با هم گفتند: *نه*. و سپس پسر بزرگتر ادامه داد: مادر، شما را به خـدا ما را از این تشریفات درباری و بـازی‌هـای سیاسی دور نگه دارید. آخر مگر می‌شود با دختری ندیده و نـشناخته، در همان ملاقات اوّل، از در خواستگاری درآمـد؟ آیـا تجربـهٔ ازدواج اوّل ما با دخترخواهرهای خودتان کافی نبود، که اکنون قـصـد تکـرار اشتباه خود را دارید؟

در این موقع ملکه با موذی‌گری خاصی گفت: آیا آقازاده‌هـای مـن دختران به‌خصوصی را در نظر دارند که جسورانه با تصمیـم مادرشـان یعنی ملکهٔ مقتدر سرزمین سوری‌ها مخالفت می‌ورزند؟ که هر دو پسر باز هم با هم گفتند: بله. باز ملکه گفت: ممکـن اسـت بفرماییـد ایـن دختران که دل از شما برده‌اند کی هستند و کجایند؟ که باز هم هر دو پسر گفتند: هم‌بازی‌هـای دوران بچّگـی خودمـان؛ دخترخوانـده‌هـای وزیراعظم پدرمان، یافا و یاسا که در سراسـر سـرزمین سـوری‌هـا بـه زیبـایی و وقـار و متانـت معـروف‌انـد. ملـکه عـصبانی و بـا لحنـی خشمگین گفت: چرا بقیه‌اش را آقازاده‌ها نفرمودند. چرا ادامه ندادید؟

PDF.tarikhema.org

یافا و یاسا که در سراسر سرزمین سوری‌ها به وقاحت و هرزگی و بی‌بندوباری هم معروف شده‌اند. پسر بزرگتر پرخاشگرانه گفت: مادر لطفاً بس کنید. شما از روز اوّل با این دو دختر معصوم دشمن بودید. مادر با پوزخندی گفت: که فرمودید معصوم! کدام دختر معصومی روز روشن به پستوی حجرهٔ یک پارچه‌فروش بی سروپا در بازار شهر می رود؟ پسر بزرگ گفت: مادر، منظورتان را نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزنید. ملکه در نهایت بی‌رحمی گفت: منظورم این است، یافایی که شما او را مظهر عفت و مجسمهٔ نجابت می‌دانید، فردا می خواهد ناهار به حجرهٔ جمال، آن حمّال بی سروپا برود، و جلوی چشم بازاریان، ساعت‌ها در پستوی پشت حجره با او تنها بماند. پسر بزرگتر فریاد کشید، مادر بس کن، این حرف‌ها دروغ است و بعد آهسته و زیر لب گفت: و اگر راست باشد، من می‌دانم و این شمشیر و آن دو گردن.

در همان لحظه شهرزاد متوجه شد سر سلطانش روی گردن خم شده و خوابش برده. او همچون شب‌های قبل لب از سخن فروبست و بخت بیدارش را با خود به اتاقش برد.

پایان شب پنجاه و دوم

و امّا ای ملک جوان‌بختِ بااقتدار و شوکت نشسته بر تخت! در ادامهٔ داستان باید معروض دارم:

از آنجا که لعیا زن بسیار باخردی بود و عالیهٔ ندیمه را خوب می‌شناخت، وقتی او را در اندرون قصرشان دید، و چون مدتها بود که پا به آنجا نگذاشته بود، لذا ورود و حضور و گفت‌وگوکردن وی با دخترانش را با شکّ و تردید تلقی کرد. چون عالیه از اندرون خارج شد، لعیا به سراغ دخترانش رفت و از آنها علت آمدن عالیه را پرسید. دختران صادق و راستگو هم تمامی ماجرا و دلبستگی یافا به جمال را برای مادرشان تعریف کردند. همچنین از تصمیم بعدی یافا برای ناهاربردن به حجرهٔ جمال هم صحبت به میان آوردند. لعیا پرسید: آیا به عالیه گفتید که قصد دارید فردا هم به حجرهٔ جمال بروید؟ چون لعیا پاسخ مثبت شنید، رو به یافا کرد و گفت: دخترم، به دلبستگی تو به جمال احترام می‌گذارم، زیرا جمال، هم نیک‌سیرت است و هم نکوصورت، هم برازنده‌قامت است و هم ارزنده‌خصلت. امّا یادت باشد که تو دخترخواندهٔ وزیراعظم این مملکت هستی و زیبایی‌ات

چنان است که چون خورشید در همه جا می‌درخشد. محال است که حتی با روبنده به جایی بروی و کس یا کسانی خبردار نشوند. اولاً که من جمال را جوان شایسته‌ای می‌دانم، و ثانیاً همسرم نیز او را خیلی دوست دارد و یقین دارم، شنیدن خبر دلدادگی شما دو جوان به یکدیگر، او را هم بسیار خوشحال می‌کند. می دانم او هم به هیچ وجه راضی نیست که شما دو دستهٔ گل، عروس دربار سوری ها شوید، زیرا خودش هم، از وزیراعظم‌بودن در دربار سوری‌ها ناراضی است. او همواره گفته و می‌گوید که من در دور و بر خود سه عروسک دارم. دو عروسک ملوس مو بور چشم‌فندقی خوشگل، که دخترخوانده‌هایم هستند و چون جان شیرین دوستشان دارم و یک عروسک عبوس بی‌ارادهٔ اسیر دست ملکهٔ دسیسه‌باز، که آرزویم این است تا به آرامی از او دور شوم؛ زیرا تمام رشته‌های روز مرا، ملکه یا این حاکم واقعی سرزمین سوری‌ها، شب پنبه می‌کند. ای دختر عزیزم یافا، من و پدرخوانده‌ات، هیچ اعتراضی نداریم که تو با جمال، یکی دو ساعتی در خلوت حرف هایت را بزنی، امّا چرا در پستوی حجرهٔ جمال آن هم در بازار پُرتردّد شهر دمشق، بلکه در اتاق پنج دری چسبیده به تالار قصر خودمان، آن هم تنها و دوتایی. من فردا صبح خودم به بازار می‌روم و ضمن ابراز رضایت و خوشوقتی از ایجاد چنین رابطهٔ صمیمانهٔ عاطفی، از جمال خواهم خواست، مثل هر روز فردا هم ناهار را به قصر بیاید، ولی با یک تفاوت و آن اینکه همیشه جمال

ناهار را با شوهرم مـی‌خـورد، ولـی فـردا جمـال ناهـار را بـا دختـرم می‌خورَد.

و امّـا ای سـلطان سـرافراز، برگـردیم بـه قـصر پادشـاه سـرزمین سوری‌ها؛ همان‌جـایی کـه ملکـه دو پـسرش را فراخوانـده بـود و از دختران پادشاه سرزمین مصر تعریف می‌کرد و در نهایتِ بـی‌انـصافی، از یافا و یاسا بَد می‌گفت. به‌خصوص تکیه کنیم به آن زمان کـه پـسر بزرگ عصبانی شد و فریاد کشید: مادر بس کن این حرفها همـه دروغ است. البته آن فریاد به خاطر این بود کـه او واقعـاً بـه یافـا دلبـستگی داشـت، ولـی غـرور ولیعهـدبودن از یـک طـرف و بـی‌اعتنـایی یافـا به‌خصوص بعد از ازدواج اجباری‌اش با دخترخاله‌اش از طرف دیگـر، باعث شده بود تا وی نتواند عشق خود را آنچنان که لازم اسـت ابـراز دارد. از همه مهـم‌تـر، مخالفـت شـدید مـادر مـستبدّش کـه همـواره می‌گفت: برای من ننگ و خفّت است کـه عـروس یهـودی بـه دربـار بیاورم. و حتی ولیعهد یادش آمد با اینکه یکبار وقتی در مقابـل مـادر ایستاد و زبان گشوده و گفت: اگر شما حاکمـان زر و زور، ایـن قـوم باهوش و مستعد را این قدر خوار و خفیف نمی‌کردید و مورد توهین و آزار قرار نمی‌دادید، این همه اختلاف بروز نمی‌کرد. چنان تـودهنی از مادر خورد که تا مدّتها دندان‌هایش درد می‌کرد. ولی بـا تمـام ایـن احساسات مثبت نسبت به یافا، وقتی آن بـدگویی‌هـا را شـنید، چنـان دگرگون شد که زیـر لب گفت: اگر راست باشد من می‌دانم و شمشیر

و آن دو گردن، که حقیقتاً هم تصمیم به کُشتن جمال و یافا گرفت. درست در همان موقع، عالیهٔ دمّامه که از قبل هم پشت پرده ایستاده و صحبت‌های ملکه را با دو فرزند و به‌خصوص پسر بزرگش می‌شنید وارد شد و تعظیمی کرد و ایستاد. به‌محض ورود ندیمه، ملکه با حالتی ناشی از عجز و درماندگی رو به او کرد و گفت: عالیه، تو به این پسران ازعشق‌کورشدهٔ من، و به خصوص به ولیعهدِ محترم سرزمین سوری‌ها بگو، این دختران و به‌خصوص عروسک اوّل چه دختر هرزه و ولگردی است؛ دختری که در بازار شهر می‌گردد و به پستوی هر حجره‌ای سر می‌کشد. عالیه‌جان، رو در بایستی نکن، تو بگو. عالیه جادوگر، یک کلاغ و چهل کلاغ کرد و گفت: من همین امروز خودم با این گوش‌هایم حرف‌هایی از زبان یافا شنیدم که از بازگوکردنش شرم دارم و اصلاً آمده‌ام تا خدمت ملکهٔ بزرگوار و خاتون ارجمندم عرض کنم که به هر ترتیب که شده حضرت سلطان را در جریان امر قرار دهید که یا ایشان وزیراعظم خود را معزول نمایند و یا حداقل وزیراعظم، این دو دختر هرزه و مادر واسطه‌شان را از خانه‌اش بیرون بیندازد. خدا شاهد است که دختران هرجایی هم این‌طور با وقاحت در روز روشن و در برابر هزاران چشم به پستوی حجره‌ها نمی‌روند. اصلاً من نمی‌دانم این حمّال جمال نام از کدام قبرستانی سر و کلّه‌اش پیدا شده و چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است که جناب وزیراعظم این اندازه این پسرک بی سر و پا را تر و خشک

می‌کنند. نمی‌دانم خاتون بزرگوار می‌دانند یا نه، که ملکه وسط حرف ندیمه دوید و پرسید: چه چیز را؟ و ندیمه ادامه داد: اینکه حجره‌ای که فردا ظهر یافا و جمال در آن به عیش و نوش خواهند پرداخت را جناب وزیراعظم در اختیار جمال حمّال گذاشته، و از آن بالاتر، خانه‌ای که در کنار قصر خود، برای این جوانک هرزه تدارک دیده هم، از سکّه‌های خزانهٔ دربار و دارایی مردم اصیل و شریف سوری فراهم شده. در اینجا بود که پسر بزرگِ پادشاه، مجدداً فریاد کشید: کافی است، بس است، حال همه چیز را فهمیدم. به خدا هر دویشان را گردن می‌زنم و با خونشان بازار دمشق را از آلودگی‌ها می‌شویم.

و امّا ای ملک شهرباز جوان‌بخت، و ای همسر مهربان شهرزاد خوشبخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، در مطالب قبلی خود، در مورد لعیای دانای باخرد، حضورتان عرض کردم که وی به یافا گفت: لزومی ندارد که تو فردا به حجرهٔ جمال بروی و با او به صحبت بنشینی، بلکه فردا هم، از جمال می‌خواهیم که برای صرف ناهار به بارگاه پدرخوانده‌ات بیاید، با این تفاوت که هر روز، جمال ناهار را با شوهرم می‌خورد، ولی فردا ناهار را با دخترم خواهد خورد.

چاشت همان روز در حالی که دو ساعتی به آمدن یافا به حجرهٔ جمال مانده بود، لعیا به همراه دو تن از خدمتکاران خود در حالی که روبنده‌ای بر صورت خود انداخته بود، مقابل جمال که پشت

پیشخوان حجره‌اش چشم به راه دوخته بود ایستاد. جمال به تصور اینکه او یافاست و با روبنده به دیدارش آمده، ابتدا این ابیات را خواند:

هرگز نبودم این گمان، از دوریت آرام جان

سیلاب خون گردد روان، از دیدهٔ گریان من

تا با تو گشتم آشنا، کردم جهانی را رها

بر لب رسیده جان من، از دوریت جانان من

شد باغ طبعم پُرصفا ای منبع مهر و وفا

جانم فدا جانم فدا بر غنچهٔ بُستان من

ترسی فتاده بر دلم ای عندلیبِ باغ من

چشم طمع دارد فلک، بر گنج بی‌پایان من

هنوز کلام شاعرانه و ترنّم‌گونه جمال به پایان نرسیده بود که، لعیای باخرد روبندهٔ خود را کنار زد و در برابر بُهت و حیرت بسیار جمال گفت: آفرین به نظر تیزبین و واقع‌نگری شما. من نیز شاهد نگرش طمع‌گونهٔ چشم فلک، بر گنج بی‌پایان هردویمان هستم. اکنون به این خاطر بر در حجرهٔ شما آمدم تا بگویم حصار رویین بارگاه همسر شایستهٔ من و هوادار بایستهٔ شما، یعنی وزیراعظم، مانع چشم‌زخم فلک، بر گنج مشترک بی‌پایان ما خواهد بود. لطفاً امروز هم ناهار را به قصر تشریف بیاورید که یافای من، در آنجا انتظار شما را می‌کشد. ضمناً من دیشب، ماجرا را با جناب وزیراعظم در میان

گذاشتم. ایشان هم این راه را بهتر و این طریق را اصلح‌تر دانستند و گفتند: شایسته نیست این ملاقات بیرون از قصرمان و در بازار و ملأعام صورت پذیرد.

چون سخنان لعیا به پایان رسید، جمال تعظیمی کرد و گفت: خاتون بزرگوار مرا شرمنده فرمودند. پاسخ فرمایشات متین شما، جز اطاعت محض، هیچ نیست. چون لعیا روبنده فرو انداخت و قصد مراجعت نمود، قدری آن‌طرف‌تر در پیچ کوچه‌ای که منتهی به بازار می‌شد، چشم لعیا به دو سپاهی شمشیربردست که صورت خود را پوشانده بودند افتاد که به نظر لعیا آمد یکی از آنها باید پسر بزرگ پادشاه و ولیعهد مملکت باشد.

و امّا آن دو جوان نقاب‌دارِ شمشیربه‌دست که در لباس سپاهیان در خم کوچه‌ای که منتهی به بازار می‌شد کمین کرده بودند، جز دو پسر پادشاه نبودند که قصدشان این بود هنگامی که یافا وارد حجره می‌شود و به پستو می‌رود و با جمال به گفت‌وگو می‌نشیند، با شمشیر بر سرشان بریزند و هر کدام گردن یکی را بزنند. ولی ناگهان متوجّه شدند جمال از حجره به در آمد و در را بست و راهی قصر وزیراعظم شد. دو برادر ناراحت و عصبانی به قصر برگشتند و عالیه را خبر کردند و ماجرا را با او در میان گذاشتند، که عالیه گفت: حتماً آن لعیای باهوش حرام‌زاده از ماجرا بویی برده است. او زن بسیار دانایی است. چه بسا که ترتیب آن ملاقات را او امروز در قصر

خودش داده باشد. من همین الآن به قصر وزیراعظم می‌روم که اگر حدسم درست باشد، باید فکر دیگری کرد. سپس به پسران پادشاه گفت: شما همینجا منتظر بمانید تا من برگردم و آخرین خبرها را برای شما بیاورم.

عالیه خود را به سرعت به قصر وزیراعظم رساند و چون خواست وارد اتاق پنج‌دری تالار پذیرایی شود، دید لعیا آنجا ایستاده است. لعیا هنگامی که عالیه را آنگونه هراسان و جویا و بی‌مقدّمه در قصر خود دید، پرسید: آیا برای ندیمهٔ مخصوص، موردی پیش آمده؟ که عالیه دستپاچه شد و پاسخ داد: نه، هیچ موردی پیش نیامده. فقط دلم تنگ بود و می‌خواستم دقایقی را با یافای عزیز به گفت‌وگو بنشینم، که لعیا با لحنی که قدری هم جدّی و خشن بود گفت: یافا قدری کسالت دارد، بهتر است این دیدار را به وقت دیگری موکول کنید. عالیه در حالی که با صدای بلند می‌گفت: پس سلام مرا به یافای عزیز برسانید و از او احوال‌پرسی کنید، زیر لب گفت: کاری خواهم کرد که کسالت یافای عزیزکرده‌ات به مرگ بکشد و سپس راه آمده را برگشت و به پسران منتظر پادشاه گفت: فعلاً شمشیرهایتان را غلاف کنید که وقت مناسب هنوز فرا نرسیده است. و البتّه باید بدانید پایان این ماجرا بدون خونریزی نخواهد بود.

امّا صحبت آن روز یافا و جمال به جایی کشید که بعد از ساعتی وزیراعظم و لعیا و یاسا هم وارد مجلس شدند و در همان موقع جمال

در حالی که نهایت احترام را برای وزیراعظم و لعیا قائل بـود، گفـت: اگر جناب وزیراعظم مرا به غلامی خود بپذیرنـد، در حقیقـت پادشـاه عالم خواهم بود اگر افتخـار دامـادی شـما را داشـته باشـم. یعنـی در کف‌داشتن زمام امور هفت اقلیم. و چون وزیراعظم پاسخ داد: مبـارک است ان‌شاءالله، جمال خود را روی پای وزیراعظم انـداخت و گفـت: پدرم بی‌جهت نگفت به جای آنکه همراه عموهایت به مصر بروی، به دمشق برو؛ زیرا در آنجا من دوستی دارم که از پـدر برایـت مهربـانتر خواهد بود.

صبح روز بعد، وزیراعظم به بارگاه سلطان رفت و موضوع را با او در میان گذاشت و از وی اجازه خواست که پادشاه در پاسخ گفت: بـا اینکــه مــن شخــصاً دخترخوانــده‌هــای تــو را دوســت دارم و دلــم می‌خواست که آنها عروس‌های من شـوند، امّـا از جهـاتی حـق را بـه ملکهٔ خود می‌دهم. به خصوص ازدواج یافا با پسر بزرگم کـه ولیعهـدِ مملکت است، هیچ درست نیست، زیرا تـو، از کـین و عـداوت اقـوام سوری با قوم یهود بـاخبری و مـن اگـر بـا ازدواج پـسرانم بـا دختـر خاله‌هایشان، که اتفاقاً زیاد هـم ارتبـاطی بـا دربـار کلـدانی‌هـا نـدارم موافقت کردم، به خاطر این بود که بلکه عشق یافا از سر پسر بـزرگم بیفتد. و باز هم جای خوشوقتی است که عشـق پسرم ولیعهد به یافـا، یک‌طرفه است و یافا توجـهی به او ندارد. به خصوص بعـد از ازدواج ولیعـهد با دخترخاله‌اش، زیرا اگر غیر از این بود و عشق دوطرفه بود،

من پادشاه سرزمین سوری‌ها، با یک مشکل عظیم روبرو می‌شدم. خلاصه اینکه من از ازدواج یافا با پسری که تو می‌گویی، هم راضی و هم خوشحالم. چه بسا وقتی یافا ازدواج کرد، عشق وی از سر ولیعهد بیفتد و به ازدواج با دختر پادشاه سرزمین مصر رضایت دهد. اگر یافا ازدواج کند من در مورد یاسا و فرزند دوّمم مشکلی ندارم. اوّلاً که او آن اندازه که برادر بزرگش عاشق است، به یاسا دلبستگی ندارد و در ثانی اگر بخواهد با یاسا هم بعداً ازدواج کند مشکلی نخواهد بود، زیرا او ولیعهد دربار سوری‌ها نیست. درضمن پسر دوّمم، بیشتر از برادرش از ملکه حساب می‌برد و اگر پشتیبانی‌های برادرش نباشد، هرگز جرئت اینکه در برابر ملکه بایستد را ندارد. به هر صورت، حال که این موقعیت خوب فراهم شده، و برای اینکه من هم خیالم از پسرم و آیندهٔ او راحت شود، هرچه زودتر مقدمات مراسم عقد و عروسی را فراهم کن، زیرا من از هم‌الآن با هم‌فکری ملکه مقدمات سفر فرزندانم و مادرشان را به مصر فراهم می‌کنم و در غیاب آنها، تو هم مراسم عقد و ازدواج جمال و یافا را برگزار خواهی کرد. البتّه فعلاً این موضوع را پوشیده بدار، زیرا اگر ولیعهد بفهمد، ما قصد داریم او را به سفر بفرستیم و معشوقش را در غیابش شوهر دهیم، محال است همراه مادرش برود. ولی وقتی بعد از انجام مراسم بفهمد، مشکلی نخواهد بود. چه بسا وقتی بفهمد یافا ازدواج کرده، زودتر ازدواجش با دختر پادشاه مصر سر بگیرد.

بعدازظهر همان روز، پادشاه سرزمینِ سوری‌ها، ملکه و پسرانش را نزد خود فرا خواند و بعد از خوش‌آمدگویی به ایشان، پسر بزرگ خود را مخاطب قرار داد و گفت: فرزندم می‌دانی که تو ولیعهد سرزمین سوری‌ها هستی و بعد از من، تاج و تخت سلطنت به تو خواهد رسید. تمام سعی من بر این است کاری کنم تا در آخرین دقایق عمرم، کشوری امن را با همسایگانی مهربان در اختیارت بگذارم که فرمانروایی بر کشوری آشوب‌زده و درمعرض‌خطر، کار ساده‌ای نیست. از طرفی در این دوره از تاریخ، دو کشور بزرگِ منطقه، بعد از ایران که در مشرق قرار دارد، سرزمین ما سوری‌ها، و سرزمین مصر است که هر دو کشور، در معرض خطر اقوام یهود و یونانی‌ها از دو طرف هستند و اگر سوری‌ها و مصری‌ها با هم متّحد شوند آن وقت مبدّل به بزرگ ترین قدرت منطقه خواهند شد. بهترین راه ایجاد این اتّحاد، ازدواج است که خوشبختانه من صاحب شما دو پسر دلاور هستم و شنیده‌ام که پادشاه مصر هم دو دختر بسیار زیبا دارد که هر دوی آنها گل سرسبد دختران قاهره هستند. ضمناً یادت باشد که تو ولیعهدِ مملکت هستی و مصالح کشور و ملّت تو، باید مقدّم برخواسته‌های دلت باشد. پس حرف مرا خوب گوش کن. اوّل اینکه از تو و برادرت می‌خواهم، فردا صبح همراه با کاروانی مجلّل و پرشوکت، به جانب سرزمین مصر حرکت کنی که ملکه، نامهٔ مرا تقدیم پادشاه سرزمین مصرخواهد کرد. البته من قبلاً هم به وسیلهٔ

رسولان و سفیران خود، موضوع را بررسی کرده و می‌دانم که جواب پادشاه مصر حتماً مساعد است. چه بسا که در همین سفر هم مراسم ازدواج صورت بگیرد، که اگر این ازدواج صورت بگیرد و دو کشور متّحد شوند، شاید تو بتوانی اسکندر ثانی دوران خود شوی و هفت اقلیم این روزگار را زیر نفوذ و تسلّط خود بگیری. درثانی من که پدر توأم، از علاقه و دلبستگی‌ات. . .

در آن هنگام پادشاه سخن خود را قطع کرد و رو به ملکه نمود و گفت: راستی یادم رفت بگویم تا ساعتی دیگر، گردهمایی شش ماه یکبار سران قوم و عشایر گوناگون سوری، در تالار قصر تشکیل خواهد شد. من از شما می‌خواهم، چون خود، دختر یکی از مهتران قوم سوری‌ها هستید، به جای من شخصاً و رأساً در آن جلسه شرکت کنید، که حضور شما در آن جلسه به‌منزلهٔ حضور پادشاه مملکت است. لطفاً تا دیر نشده برای آماده‌کردن خود تشریف ببرید.

چون پادشاه ملکه را با این بهانه از مجلس خارج کرد، رو به فرزندان خود نمود و گفت: و امّا در مورد علاقه‌تان به یافا و یاسا. شما دستور مرا در مورد ازدواج با دختران پادشاه مصر که یک ازدواج سیاسی و مصلحتی است انجام دهید، بعد که هرکدام حرمسرایی برای خود تشکیل دادید، یافا و یاسا را هم به حرمسرای خود وارد خواهید ساخت. کدام پادشاه و ولیعهد و شاهزاده‌ای را تا به حال دیده‌اید که به یک زن بسنده کرده و حرمسرایی تشکیل نداده باشد؟! شما اگر

دستور مرا انجام داده و امر مرا اطاعت کنید، هم آن را خواهید داشت و هم این را. من از همین الآن برای سفر فردایتان به شما سفربه‌خیر و خدانگهدار می‌گویم. جلو بیایید تا هر دوی شما را ببوسم.

چون پسران با رضایت کامل از بارگاه پدر بیرون آمدند یک راست به سراغ عالیه، ندیمهٔ افسونگر مادرشان رفتند، و تا خواستند گفته‌های پدر را برای وی بازگو کنند، عالیه گفت: باید به عرض شاهزاده‌های عالی‌مقدار برسانم که ملکهٔ بزرگوار قبل از اینکه به جلسهٔ شورای سران قوم و عشایر تشریف ببرند، به من فرمودند که شما فردا صبح عازم سرزمین مصر هستید. باید خدمت شما شاهزادگان عزیز عرض کنم که چه بهتر، و چه قدر خوب شد که نقشهٔ قبلی ما عملی نشد، که آن تصمیم بسیار عجولانه گرفته شده بود، زیرا اگر هنگام گردن‌زدن یافا و جمال در پستوی حجره، نقاب از چهره‌تان پس می‌رفت و مردم سرزمین سوری‌ها می‌فهمیدند که شاهزادگان والاتبارشان مرتکب قتل شده‌اند، آبروی دربار و پدرتان می‌رفت. البتّه من با اطّلاعی که کسب کرده‌ام گفتهٔ آخر حضرت سلطان را تأیید نمی‌کنم که شما بعدها می‌توانید در حرمسراهای خود، از وجود یافا و یاسا برخوردار شوید، زیرا به‌تحقیق هفتهٔ آینده، مراسم عقد و ازدواج یافا و جمال برگزار خواهد شد، و از طرفی شما هم چاره‌ای جز اطاعت فرمان سلطان و حرکت به سوی مصر را نخواهید داشت.

پسر بزرگ و عاشق یافا گفت: من آنقدر جسارت و شهامت دارم که سر از فرمان پدر بپیچم و به مصر نروم و اینجا بمانم و انتقام خود را از جمال هرزه که یافایم را دزدیده، بگیرم. عالیه با زیرکی خاصّی گفت: تصوّر نمی‌کنید اگر از فرمان پدر سرپیچی کنید، مقام ولیعهدی را از دست بدهید؟! مگر شما از خشم و عصبانیت پدرتان باخبر نیستید؟ گذشته از آن، من و ملکهٔ بزرگوار چند دقیقه قبل با هم در این باره صحبت کرده و ایشان دستورات لازم را به من داده‌اند. اوّل باید حضورتان عرض کنم که این دخترهٔ هرزه، حتّی به‌درد کنیزی بارگاه ولیعهد هم نمی‌خورد. پس چه بهتر که هر چه زودتر بمیرد. من، هم به ملکهٔ بزرگوار قول دادم و هم خدمت شما ولیعهد والاتبار عرض می‌کنم که، داغ یافا را به دل جمال خواهم گذاشت. قبل از آنکه یافا به حجله‌گاه برود، میان راه مجلس عقدکنان و حجله‌گاه او را سر به نیست خواهم کرد. شما خیالتان راحت راحت باشد.

در همان هنگام ولیعهد سرش را نزدیک گوش برادرش آورد و آهسته به او چیزی گفت و بعد رو به عالیه نمود و ادامه داد: تو چند لحظه اینجا بایست که ما به زودی برمی‌گردیم، و سپس هر دو با سرعت به سوی سراهای خود رفتند و بعد از چند لحظه هر کدام با دو کیسهٔ پر از سکّه‌های زر برگشتند و در حالی که چهار کیسه پر از سکه را به عالیهٔ ندیمه می‌دادند، گفتند: این انعام و پاداش تو زن فداکار که به خاطر ما تا پای جان ایستاده‌ای. عالیه در حالی که

خنده‌کنان می‌گفت: اگر شما این کیسه‌های زر را هم مرحمت نمی‌کردید، کمینه وظیفهٔ خود را انجام می دادم، زیر لب گفت: تا اینجا شد شش کیسه پر از سکه‌های زر. دو تا از ملکه گرفتم و چهار تا از این دو شاهزادهٔ از عشق کور و کر. و ان‌شاءالله که چهار کیسه هم بعداً از پادشاه خواهم گرفت. راستی که خونبهای این عروسک مو بور فندقی‌چشم چقدر گران است، ده کیسه زر ناب.

ولی سلطان شهرباز، جملهٔ «راستی که خونبهای این عروسک. . .» را نشنیده خوابش برد و شهرزاد قصّه‌گو هم شبی دیگر جان سالم به در برد.

پایان شب پنجاه و سوم

و امّا ای سرور صاحب کرامت و نمونهٔ وقار و متانت! صبح روز حرکت، هنگام خداحافظی، ملکه به عالیهٔ ندیمه گفت: فقط باید حواست را خیلی جمع کنی، چون این لعیا خیلی باهوش و زیرک است. مبادا ناشی‌گری به خرج دهی. باید نقشه‌ات آنقدر ماهرانه باشد که شیطان بیاید و دستت را ببوسد. به این ترتیب، کاروان ملکه و شاهزادگان به سوی سرزمین مصر حرکت کرد. از فردای حرکت کاروان، خبر ازدواج یافا یکی از دو عروسک مو بور چشم‌فندقی شهر دمشق یا دخترخواندهٔ وزیراعظم با جمال تاجر، در شهر پیچید، و به‌خصوص در بازار شهر دمشق چنان صدایی کرد که حدّ و اندازه نداشت. همهٔ بازاریان و تجّار، از اینکه یکی از همکارانشان، راه به دربار و قصر پادشاه پیدا خواهد کرد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، زیرا آن قوم حساب‌گر، با خود می‌گفتند: کمترین اثر این ازدواج آن است که به خاطر جمال، ما مالیات کمتری خواهیم داد.

مراسم عقدکنان و ازدواج یافا و جمال بسیار مجلّل و باشکوه برگزار شد، ولی البتّه که باسرعت، زیرا وقتی جمال از وزیراعظم اجازه خواست صبر کنند تا پدرش از موصل بیاید، وزیراعظم گفت:

دستور حضرت سلطان این است که، تا موکب ملکه و ولیعهد و برادرش به مصر نرسیده، مراسم عروسی انجام شود. آنجا بود که لعیای باخرد هم باورش شد که، حقیقتاً دخترانش از افتادن در دام هولناک دربار سوری‌ها رها شده‌اند. از جمله در مراسم آن عروسی و جشن باشکوه، پادشاه هم شرکت کرد و در تمام مراسمِ قبل و بعد از عقد، عالیهٔ ندیمه هم حضور داشت که حتی با چرب‌زبانی و تملق به وزیراعظم و لعیا گفت: می دانم شما هرگز باور نخواهید کرد، امّا خدا می‌داند منی که هرگز فرزندی نداشته‌ام، یافا و یاسا را دختران خود می‌دانم و من که تا به حال چندین لباس و پیراهن برای این دو عروسک خوشگل دوخته‌ام، می خواهم لباس عروسی یافا را هم خودم بدوزم. به‌خصوص که ملکهٔ بزرگوار هم به من امر فرموده‌اند، برای یافا و یاسا دو دست لباس مخصوص بدوزم، تأکید هم کردند لباس عروس حتماً باید جواهرنشان باشد. و آنجا بود که باز هم لعیای باخرد باورش شد، عالیه همان‌طور که دخترانش می گویند زنی مهربان و خوش‌قلب است.

باری، مراسم به پایان رسید. شاید تا آن هنگام در شهر دمشق و دربار سوری‌ها، جشن عروسی به آن عظمت و جلال برگزار نشده بود. خانه جمال را زیبا آذین بسته بودند، به‌خصوص حجله‌گاه را، چون تمام زنان شرکت‌کننده در مراسم عروس مو طلایی فندقی‌چشم،

تا مدتها می‌گفتند: ما هرگز حجله‌گاهی چنان زیبا و رؤیایی و دوست‌داشتنی ندیده بودیم.

باری بعد از پایان‌یافتن مراسم، عروس را به حجله بردند. در راه هلهله‌ها کردند، در کوی و برزن سازها زدند و بر دهُل‌ها مشت‌ها کوبیدند. تک‌سواران تیرانداز هم، جمالِ جمیل‌چهره، یا آن دامادِ شایسته وزیراعظم را به سوی حجله آوردند و در آن دقیقهٔ آخر که همگی رفتند، جمال با حالتی که زبان از گفتنش عاجز است مشتاقانه از پله‌های ایوان سرایش بالا رفت. اندکی در جلوی ایوان‌سرا ایستاد، نگاهی به اطرافش انداخت و چون خواست وارد حجله شود، قبل از ورود دوتار خویش در دست گرفت و با صدایی که شادی و حُزن هر دو در آن بود، خواند:

عشق ای درمان درد بی‌دلان
عشق ای مقبول طبع مقبلان

گر نبودی تو، چه بودی، هیچ هیچ
عالمی خاموش و راهی پیچ پیچ

رنگ و بوی هستی از تو شُد پدید
دیده هرگز بی‌تو زیبایی ندید

با تو هست ای عشق این پیمان من
یک نفس بی‌تو مبادا جان من

و آنگاه وارد حجله‌گاه شد و به سوی یافایِ باوفا رفت که، با تن سرد و یخ‌زدهٔ یافا روبرو شد، زیرا پیکر بی‌جان یافا را در بستر زفاف و حجله‌گاه جوانی‌اش می‌دید.

جمال وقتی با پیکر بی‌جان یافا، معشوق دلبند و عروس زیبایش روبرو شد، تعادل خود را از دست داد، بر زمین نشست و دو دستش را بر پیشانی گرفت و بنای گریستن را گذاشت که در آن حالت بی‌خودی و در میان اشک و آه، صدایی به گوشش رسید؛ صدایی که نمی‌دانست از کجاست. امّا گُنگ و بم و شمرده شمرده می‌گفت: «دیوانه برای چه نشسته‌ای؟ می‌دانی اگر بیایند و تو را بالای سرِ جنازهٔ یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. هر چه زودتر فرار کن. آری، فرار کن.»

جمال دور و برِ خود را نگاه کرد. کسی را ندید. تصوّر کرد آن صدا در عالم خیال به گوشش رسید. باز هم نگاهی بر پیکر بی‌جان یافا انداخت. مانده بود چه کار کند که دوباره همان صدا به‌گوشش رسید: «گفتم فرار کن که جز فرار چاره‌ای نداری. همه تو را قاتل یافا خواهند شناخت. فرار کن. لحظه‌ای تردید نکن و بالاخره تصمیم بگیر، آری تصمیم به فرار.» جمال برخاست که از اتاق خارج شود. امّا باز هم همان صدا، همان صدای گنگ و بم و شمرده گفت: «پسر، با دست خالی و جیب تهی که نمی‌شود فرارکرد. وقت به‌حجره‌رفتن و سکّه‌برداشتن را هم که نداری. چرا گردن‌بند یافا را از گردنش باز

نمی‌کنی. گردن‌بندش را از گردنش بازکن. زود باش فرارکن. هر لحظه ممکن است خواهر یا مادر یافا وارد سرایت شوند. وای اگر تو را در اتاق با جنازهٔ یافا ببینند. فرار کن امّا با گردن‌بندِ یافا.»

جمال هم چون انسان‌های گیج و بی‌اراده، ترسان و لرزان، بدون آنکه فکر کند، به‌طرف پیکر سرد و یخ‌زدهٔ یافا رفت. گردن‌بندش را باز کرد و چون به طرف در اتاق رفت، باز همان صدا گفت: «هر چه زودتر به طرف مصر برو. به نزد عموهایت. مدتی نزد آنها بمان. برو عجله کن، به طرف مصر. تا آفتاب نزده باید فرسنگها از دمشق دور شده باشی. برو.»

و چون جمال مات و گیج و بهت‌زده از خانه خارج شد، در حالی که پشتش به خانه و رویش به طرف قصر وزیراعظم و پدرخواندهٔ یافایِ بی‌گناه بود، لحظه‌ای ایستاد. اوّل تصمیم گرفت به قصر وزیر برود و مورد را با او در میان بگذارد، امّا واقعاً ترسید؛ زیرا هنوز دنبالهٔ های و هوی شادمانه و ولوله‌های طرب‌انگیز زنانه، از اندرون قصر، در مورد اینکه یافا را به حجله فرستاده‌اند، باقی بود. جمال ترسید اگر برود و چنان خبری را به ایشان بدهد، حاضران تکّه‌تکّه‌اش کنند. لذا به سرعت در تاریکی شب گم شد. از طرف دیگر چند دقیقه‌ای که گذشت، زنی که سرتا پای خود را پوشانده بود، بعد از جمال از آن خانه خارج شد و قدری دورتر، در همان تاریکی شب، با مردی،

مدتی به صحبت ایستاد و سپس او هم در تاریکی شب ناپدید شد. او عالیهٔ جادوگر بود.

ساعتی گذشت، آرامش همه جا را فرا گرفت. وزیراعظم، لعیا و یاسا نیز به بستر رفتند. ناگهان یاسا در خواب فریادی کشید و بلند شد و در بستر خود نشست. لعیا و وزیراعظم هراسان به جانب اتاق یاسا دویدند که قل دوّم یافا گریه‌کنان گفت: مادر، یافا را کُشتند. به شما گفتم آنها را تنها نگذارید. مادرجان اجازه بدهید هم‌الآن به خانه‌شان بروم. لعیا گفت: دخترم خسته‌ای و خیالاتی شده‌ای، حتماً خواب دیده‌ای. معمولاً خواب‌ها برعکس تعبیر می‌شود. خوابی که دیده‌ای، تعبیرش همین سعادتی است که نصیب یافا شده. رفتن الآن تو جز آنکه خلوت شب زفافشان را بر هم بزند، نتیجهٔ دیگری ندارد. بخواب دخترم. گفتم که خیلی خسته شده‌ای و خواب دیده‌ای. در آن موقع وزیراعظم هم گفت: ان‌شاءالله فردا صبح، با یک صبحانهٔ مفصّل شاهانه به دیدار خواهر نوعروست خواهی رفت.

صبح شد و ساعتی هم از طلوع آفتاب گذشت. کارکنان آشپزخانه قصر وزیراعظم، در حال آماده‌کردن صبحانه برای عروس و داماد بودند که یاسا مرتّب به مادرش می‌گفت: مادر، دلم شور می‌زند لطفاً زودتر. لعیا گفت: دخترم صبح شب زفاف است، ایرادی ندارد که قدری هم دیر شود. بالاخره نزدیک چاشت بود که یاسا و لعیا از جلو، و دو غلام در حالی که دو مجمعه از انواع خوردنی‌های خوشمزه، به

عنوان صبحانهٔ شاهانه بر سر داشتند به سوی خانهٔ جمال که فاصلهٔ چندانی هم با قصرِ وزیراعظم نداشت حرکت کردند. وقتی به در خانه رسیدند از بازبودن در، تعجّب کردند و چون وارد حیاط شدند، درِ حجله‌گاه را هم باز و غمی را سایه افکنده بر خانه دیدند که یاسا هراسان به طرف اتاق دوید. چون به آستانهٔ در رسید و چشمش بر یافای سردشده در بستر افتاد، جیغی کشید و در همان آستانهٔ در بیهوش شد. لعیا شتابان به طرف اتاق دوید. او هم چون دخترش یاسا، فریادی کشید و از حال رفت. دو غلام چون ماجرا را دیدند، مجمعه‌های پر از صبحانه را بر زمین نهادند و شتابان خود را به بارگاه وزیراعظم رساندند.

هنوز ربع ساعتی نگذشته بود که وزیراعظم و درباریان و حتّی خود پادشاه به خانهٔ جمال آمدند. زنان اندرون قصر وزارت، ابتدا لعیا را به‌هوش آوردند که او به همسرخود و پادشاه و حاضران گفت: چند دقیقه‌ای به من فرصت دهید تا ابتدا خودم به سراغ پیکر بی‌جان یافا بروم و علّت مرگش را بدانم. بعد از دقیقه‌ای او در را گشود و گفت: مرگ مشکوکی است. فقط در پشتِ یافا دو خراشیدگی کوچک وجود دارد و دیگر هیچ. لطفاً پزشک مخصوص را خبر کنید تا او علّت مرگ را معلوم کند.

بعد از شنیدن این گفتهٔ لعیا، عالیه که در گوشه‌ای ایستاده بود به خود لرزید. در این موقع پادشاه گفت: پزشک به جای خود، باید

بیاید، امّا داماد کجاست؟ جناب وزیر نکند داماد پیشنهادی شما از آن دیوانه‌هایی باشد که بعد از کام دل گرفتن، معشوق خود را می‌کُشند. آنگاه رو به حاجب مخصوص خود کرد و گفت: فوراً داروغه را خبر کنید. بگویید گزمه‌ها و مأموران خود را به همه جا گُسیل دارد. این داماد فراری قاتل، نمی‌تواند خیلی از دمشق دور شده باشد، هر چند که بر اسب بادپا هم سوار باشد. در آنجا بود که لبخندی بر لبان عالیه نشست؛ عالیه همان زن خیانتکار جادوگری که برای کشتن یافا و جمال، ششصد سکّهٔ زر، از ملکه و دو پسر پادشاه جایزه گرفته و در سرش آرزوی دریافت چهارصد سکه از پادشاه را هم می‌پروراند. آن خنده هم به آن خاطر بود که آن زن جادوگر، با موذی‌گری نقشهٔ بسیار رذیلانه‌ای برای جمال، بعد از کشته‌شدن یافا کشیده بود.

اگر خاطر سلطان باشد، عرض کردم وقتی جمال با پیکر بی‌جان همسرش در شب زفاف روبرو شد، تعادل خود را از دست داد که در آن حالت بی‌خودی، صدایی گنگ و بم و شمرده به گوشش رسید که می‌گفت: هر چه زودتر فرار کن که اگر بیایند و تو را بالای سر جنازهٔ یافا ببینند، سر از تنت جدا می‌کنند. آن صداها، با آن آهنگِ در گلو انداخته و جادوگرانه، از حلقوم عالیهٔ پست‌فطرت بیرون می‌آید که خود را زیرکانه پشت پرده‌ای پنهان کرده بود. از طرفی عرض کردم که وقتی بعد از بیرون‌آمدن جمال، او هم از خانه خارج شد، سرِ راه، در تاریکی به سایه‌ای که به مردان سپاهی می‌مانست مطالبی گفت و رفت.

حال از سلطان بااقتدار اجازه می‌خواهم که قدری به عقب برگشته و جمال را در آن تاریکی شب دنبال کنیم. جمال هراسان و شتابان و ترسیده و لرزان، از شهر دمشق بیرون آمد و به سوی جنوب غرب، افتان و خیزان و ترسان، دوان و دوان جلو رفت و رفت تا اینکه حدود چندین منزل از شهر دمشق دور شد و به نزدیکی‌های شهر دارا رسید و چون بسیار خسته بود و با همان حال پریشان، می‌دانست آن قدر از دمشق دور شده که در معرض خطر نباشد، در حالی که خورشید در حال طلوع‌کردن بود، در زیر درختی خوابید و خوابش برد. چون بعد از ساعتی چشم گشود که برخیزد و باز هم به راه خود ادامه دهد و به جانب مصر برود، یک مرد سپاهی را بالای سرِخود ایستاده دید. جمال با دیدن مرد سپاهی بر بالای سرش، رنگش پرید و بریده بریده سلام گفت. مرد سپاهی پرسید: کیستی و کجا می‌روی؟ جمال با همان حالت ترس گفت: مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. سپاهی ادامه داد: تو چه مسافری هستی که هیچ بغچه و بار و بندیلی همراه نداری. ضمناً مشکوک هم به نظر می رسی. بلند شو تا تو را بازرسی کنم و جیب‌هایت را بگردم. بعد با خشونت و زور او را سرِپا نگاه داشت و چون جیب‌هایش را بازرسی کرد، گردن‌بند جواهرنشان یافا را بیرون آورد و خندهٔ کریهی کرد و گفت: نگو مسافری هستم که از شمال به جنوب می‌روم. بفرمایید دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. آیا درست است؟ چون جمال سکوت کرد، مرد سپاهی با

بی‌رحمی سیلی بر صورت جمال زد و فریادکشان گفت: پرسیدم آیا درست است؟ جمال دید اگر بگوید کیست و از کجا آمده، کار بدتر و وضع خراب‌تر می‌شود، لذا جواب داد: آری راست گفتی. دزدی هستم که شبانه فرار کرده‌ام. مرد سپاهی بلافاصله دستان جمال را با طنابی از پشت بست و او را به شهر دارا و نزد داروغه بُرد و آهسته در گوش وی چیزی گفت. داروغه هم بدون معطّلی از جمال پرسید: آیا اقرار می‌کنی این گردن‌بند را تو دزدیده‌ای؟ جمال در نهایت عجز و درماندگی سرش را فرود آورد و گفت: آری. داروغه هم فوراً دستور داد تا دست راست جمال را از بازو قطع کردند و برای اینکه خون بند آید، بازویش را در روغن داغ فرو بردند که جمال هم بیهوش بر زمین افتاد.

جمال یک شبانه‌روز بیهوش در گوشه‌ای افتاده بود و چون ظهر فردایش به هوش آمد، غیر از آن مردِ سپاهی، چند مأمور دیگر را هم بالای سر خود دید. مرد سپاهی اوّلی لگدی محکم بر سینهٔ جمال کوبید و گفت: چشمم روشن، آقای دزد، قاتل هم از آب درآمد. دیگر حدّ مجازاتِ تو قاتل سیه‌دل، در ید قدرت داروغهٔ این شهر نیست. حکم گردن‌زدنت را باید حضرت سلطان در شهر دمشق صادر کند. آنگاه مرد سپاهی رو به گزمه‌ها و مأموران ازراه‌رسیده کرد و گفت: در اختیار شماست، به نزد سلطان ببریدش که قاتل یافا، عروسک چشم‌فندقی و مو بور شهر ما را یک‌بار گردن‌زدن کم است.

بعد از گفتن آن عبارت، مرد سپاهی بر پشت اسب خود پرید تا زودتر خود را به نزد عالیه برساند و ده سکّه زر ناب، پاداشش را بگیرد. چون گزمه‌ها و مأموران داروغهٔ شهر دمشق خواستند جمال را در همان حال همراه خود ببرند، داروغهٔ پیر و باتجربهٔ شهر که بر طبق گفتهٔ مرد سپاهی و تأکیدش که دستور، دستور ملکه است، با آن سرعت دست جمال را از بازو قطع کرده و پشیمان هم شده بود، گفت: حدّاقل یک روز صبر کنید، زیرا اگر این مرد را با این وضع بخواهید به دمشق ببرید، در راه می‌میرد. در نتیجه مأموران یک روز دیگر هم صبر کردند و صبحِ روز بعد، جمال را به طرف دمشق حرکت دادند. غروب همان روز بود که مأموران جمال بی‌گناه دست‌بریده را، به نزد داروغهٔ شهر دمشق بردند. داروغه با دیدن جمال و آن دست بریده گفت: دیر وقت است. تا صبح این مرد را در حبس نگاه دارید، زیرا حضرت سلطان خودشان می‌خواهند تشریف بیاورند و دستور اعدام این ناجوانمرد روسیاه را صادر کنند.

جمال را در نهایت خفّت تا صبح در حبس نگاه داشتند و چون سلطان سرزمین سوری‌ها وارد داروغه‌خانه شد، جمال را هم به حضور آوردند. پادشاه نگاه نفرت‌انگیزی به چهرهٔ جمال انداخت و آب دهانی به صورتش پرت کرد و گفت: مردک بی‌شعور. خوب بود که حدّاقل، حقّ نان و نمک وزیرِ بیچارهٔ ما را نگاه می‌داشتی. شنیده‌ام هر روز بر سر سفرهٔ ناهارش می‌نشستی و غذا زهر مار

می‌کردی، و در آخر این نمک‌به‌حرامی را مرتکب شده و دیوانه‌وار آن دخترک معصوم را کُشتی. چون جمال خواست سخن بگوید، پادشاه فریاد کشید: خفه، حوصلهٔ شنیدن اراجیف تو را ندارم و سپس با فریاد گفت: جلاد، همچنان که داروغهٔ شهر دارا دستش را از بازو قطع کرد، تو هم سر از تنش جدا کن. چون جلاد شمشیربه‌دست جلو آمد، صدای فریاد وزیراعظم از دور شنیده شد که می‌گفت: حضرت سلطان لطفاً دست نگاه دارید، چون یافا را عالیه ندیمهٔ مخصوص خاتون بزرگوار کشته است.

پادشاه با دست اشاره‌ای به جلاد کرد که وزیراعظم هم وارد داروغه‌خانه شد و چون چشمش به جمالِ دست‌ازبازوقطع‌شده افتاد فریادی کشید و چنان اندوهگین گفت: جمال، که دل همه لرزید. آنگاه گوشه‌ای نشست و آن مرد موسپید و موقّر، های های بنای گریستن را گذاشت و زیر لب آهسته و مدام می‌گفت: خدا لعنت کند این عالیهٔ دمّامه را. که پادشاه به‌سوی وزیراعظم خود رفت. سلطان بازوی او را گرفت و از جا بلندش کرد و گفت: توضیح بده چگونه عالیه، یافای تو و همسر جمال بدبخت را کُشت؟ وزیراعظم گفت: اگر خاطرتان باشد همسرم لعیا هنگامی که با پیکرِ سرد و بی‌جان یافا روبه‌رو شد، گفت جز جای دو خراش بر پشت یافا، هیچ نشانی از جراحت و ضربه و زخم بر بدنش نیست و خواهش کرد که پزشک مخصوص را بر سر جنازه بیاورند که پزشک آمد و علّت مرگ یافا را

فهمید. من بدون اجازهٔ سلطان، مقصّر و مُسبّب این ماجرا را بالاخره وادار به اقرار کردم. و بعد از آن اعتراف وحشتناک دستور دادم، چون سگی زنجیر به گردن عالیه بیندازند و این گرگ بدطینت را با زنجیر به درخت ببندند. اکنون اگر اجازه می‌فرمایید بگویم عالیه را به اینجا بیاورند و شما از او بخواهید که اعترافاتش را در حضورتان تکرار کند. پادشاه با سرتکان‌دادن، موافقت خود را اعلام کرد و چند دقیقه بعد عالیه را در حالی که زنجیری به گردنش بسته بودند وارد تالار داروغه‌خانه کردند. عالیه با همان زنجیر در گردن گریه‌کنان خود را روی پاهای شاه انداخت و گفت: شاها مرا ببخشید، غلط کردم، از کُشتنم صرف‌نظر کنید.

پادشاه رو به عالیه کرد و گفت: بگو چگونه و چه‌طور آن دختر بدبخت و آن عروس ملوس دربار ما را کشتی؟ عالیه گریه‌کنان گفت: لباس عروسی یافا را من دوختم، و خودم هم لباس را بر تنش کردم، امّا سر قزن‌ها و سگک‌های پشت پیراهنش را نوک‌تیز و برّان درست کردم و بر سر آن قزن و سگک‌ها مقداری از مهلک‌ترین و کشنده‌ترین سم‌ها مالیدم. خاکم به سر! زیرا چنان ماهرانه قزن و سگک‌های نوک‌تیز را جاسازی کردم که چون یافا تصمیم به بیرون‌آوردن پیراهن عروسی از تنش بکند، تیزی قزن و سگک‌ها پشتش را خراش بدهد و آن سم مهلک زیر پوست یافا وارد شود و او را بکُشد. آری حضرت سلطان، منِ بدبخت خاک بر سر، اینگونه یافا را به قتل رساندم.

پادشاه با فریاد پرسید: آخر چرا؟ که عالیه پاسخ داد: برای اینکه ملکه بزرگوار می‌خواستند، وقتی ولیعهد از سفر مصر مراجعت می‌فرمایند دیگر یافایی وجود نداشته باشد. پادشاه دوباره گفت: بگو چرا با دسیسه و به‌وسیلهٔ آن سپاهی احمق واسطه شدی تا دست این بدبخت از بازو قطع شود. خب تو که یافا را کُشتی، دیگر با این جمال بیچاره چه کار داشتی؟ عالیه گریان گفت: نادانی و خریّت. پادشاه لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: کاری را که تاکنون انجام نداده‌ام امروز می‌خواهم انجام دهم. و سپس فرمان داد: همینجا و در تالار داروغه‌خانهٔ شهر دمشق آتشی بر پا دارید، دیگ بزرگی را روی آتش بگذارید و دیگ روی آتش‌نهاده را پر از روغن کنید و موقعی که روغن به جوش آمد این عفریته را داخل روغن داغ بیندازید. می‌خواهم خود با چشم خویش سوختن و پختنش را در روغن داغ ببینم. آنگاه لحظه‌ای سکوت کرد و سپس پادشاه خندهٔ بلند دیوانه‌واری سر داد و گفت: نه راه بهتری به نظرم رسید، و آنگاه به اطرافیان خود گفت: هر چه زودتر زنجیر را از گردن این عجوزه جنایتکار باز کنید. زنجیر را از گردن عالیه باز کردند و پادشاه گفت: مقابل من بایست، بایست و توی چشمان من نگاه کن. عالیه طبق فرمان، با ترس مقابل شاه ایستاد و چشم در چشم شاه انداخت که در یک لحظه، پادشاه شمشیر از نیام کشید و در حالی که فریادکشان می‌گفت: بی‌حیای چشم‌دریده، با یک ضربت سر از تن عالیهٔ فتنه‌گر

قاتل جدا کرد که سر بریدهٔ عالیه در کف تالار چرخی خورد و رفت و رفت تا جلوی دو پای جمال رسید. آنگاه پادشاه گفت: این سر بریده عوض آن دست بریده.

و آنگاه لبخندی حاکی از رضایت برای اینکه جنایتکاری به جزا و کیفر رسید بر لبان سلطان شهرباز نقش بست و چشمان خود را هم بست، و شهرزاد هم کتاب داستان یافای عاشق را بست.

پایان شب پنجاه و چهارم

و امّا ای ملک جوان‌بخت، چون طبیب یهودی، قصّهٔ خود را به پایان رسانید، تعظیمی کرد و مقابل سلطان ایستاد و چشم در چشمان وی دوخت، که سلطان سرزمین چین گفت: نه، این قصّه با تمام ماجراهای جالبش، آن قصّه‌ای که من می‌خواستم نبود؛ زیرا همانطور که قبلاً هم گفتم، من دوست دارم داستانی بشنوم که شادی‌آور و خنده‌دار باشد، مثل داستان‌هایی که آن دلقک بیچاره برای ما تعریف می‌کرد، و در پایانش صدای خندهٔ ما سرتاسر فضای تالار را می‌گرفت. امّا هر سه قصّه‌ای که تا به حال شنیدم، آخرش مرگ و فراق و جدایی بود، و نه اینکه باعث خنده نشد، بلکه اشک را هم از چشمان ما سرازیر کرد. پس این قصّه هم باعث آزادی مرد مباشر و خیّاط و همسرش نشد. البتّه تو آزادی و قبلاً هم گفتم که من تو را نخواهم کشت، زیرا تو در طلب علم، راه به این درازی از دمشق تا اینجا را آمده‌ای، و نادانی‌ات هم ناشی از ترس ذاتی و قومی‌ات بوده است. من اگر طبیبی را بکُشم، همانطور که گفتم، گویی که هزاران بیمار را کُشته‌ام؛ زیرا هر طبیب نجات‌دهندهٔ جان صدهاهزار انسان است. بسیار خُب، تو آزادی و می‌توانی بروی. من هم‌الآن جلاد را خبر می‌کنم، تا گردن این سه نفر

باقیمانده را بزند و دستور دفن جنازهٔ دلقک را هم می‌دهم و به دنبال کارم می‌روم.

در این موقع خیّاط خودش را روی پاهای سلطان انداخت و زاری‌کنان گفت: از شما سلطان عادل تقاضا می‌کنم تفاوتی قایل نشوید، اجازه بدهید که من هم به تعریف داستانی بپردازم. من خودم تصوّر می‌کنم داستان عاشق و دلّاک، از آن قصّه‌ها جالب‌تر باشد. ای سلطان بزرگوار، اکنون که رشتهٔ جان من و همسرم به تار موی احسان شما بسته است، شما این تار مو را نکشید و نکَنید. باور بفرمایید داستان عاشق و دلّاک، داستان شیرینی است. امّا پادشاه فکری کرد و گفت: گفتی عاشق و دلّاک. بسیار خُب. اگر شنیدم و آخرش کشت‌وکشتار و مرگ‌ومیر نبود، هر سه آزادید، والّا دیگر برای همسرت فرصتی نخواهد بود و جلاد را خبر می‌کنم و دنبال کار خود خواهم رفت. زود باش حاشیه نرو و به تعریف اصل داستان بپرداز، که بلافاصله مرد خیّاط اینگونه آغاز کرد:

و امّا ای خاقان بزرگوار سرزمین گسترده و پهناور چین، همان‌طور که می‌دانید، من و همسرم وقتی از یک میهمانی برمی‌گشتیم، در راه و داخل کوچه‌ها، چشمانمان به آن دلقک بیچاره افتاد که در گوشه‌ای نشسته بود و گریه می‌کرد. امّا باید حضورتان عرض کنم، ظهر آن روز ما به خانهٔ یکی دیگر از خیّاط‌های مشهور این شهر میهمان بودیم. خانم‌ها در اندرونی و ما مردان در بیرونی خانه نشسته بودیم. آن روز

در آن میهمانی، تمام هنرمندان و صنعت‌گران و صاحبان مشاغلِ عمده، با همراهانشان حضور داشتند. چون سفره را گستردند و انواع غذاها را در آن چیدند، خیّاط صاحب‌خانه گفت: چند لحظه‌ای دست نگه‌دارید که اکنون یکی دیگر از میهمانان و تنها فرد باقیمانده از مدعوین وارد خواهد شد.

هنوز حرف میزبان تمام نشده بود که جوانی ماهروی برازنده و نیکوشمایل، و به قول معروف چون پنجهٔ آفتاب که جامه‌ای بس فاخر به تن داشت وارد شد و در نهایت ادب به همه سلام کرد. آن جوان به‌قدری مؤدب و موقر و متین بود که همهٔ میهمانان از جای برخاستند و به احترام او سر پا ایستادند. جوان برازندهٔ نیکوشمایل با فروتنی تمام سعی کرد در همان اوّل اتاق و پایین سفره بنشیند که ناگهان همه متوجّه شدیم، آن جوان، با آن زیبایی و برازندگی یک پایش لنگ است. میهمان تازه‌وارد با همان پای لنگ در آخر و انتهای سفره و پایین اتاق نشست و همگی ما هم نشستیم. ناگهان چشمان جوان لنگ، به یکی از میهمانها دوخته شد و قیافه‌اش درهم و دگرگون شد و از جا برخاست و با صدایی بسیار زیبا و دلنشین گفت: مرا معذور دارید که با تمام احترامی که برای همه شما سروران قایلم، یارای تحمل و نشستن در این مجلس و سر این سفرهٔ پرنعمت را، در خود نمی‌بینم. چون در میان بُهت و حیرت همهٔ مدعوین، مرد خیّاط صاحب‌خانه پرسید: ممکن است از شما انسان برجسته و برازنده که

عزیز من هم هستی بپرسم چرا؟ ابتدا جوان از گفتن علّت خودداری کرد و چون با اصرار همه روبه‌رو شد گفت: ای سروران با عرض معذرت از حضورتان، باید عرض کنم علت برگشتن من و فیض‌نبردن از حضور و وجود شما در این مجلس، آن مرد دلّاک است که در سمت راست سفره نشسته است. با او سر یک سفره نشستن و لقمه‌برداشتن برای من غیرممکن است. من، لقمه‌ای مسموم خوردن و جامی زهرین نوشیدن را بهتر از آن می‌دانم تا با این مرد دلّاک سر یک سفره بنشینم.

چون جوان قصد رفتن از مجلس را نمود، میزبان مجلس برخاست و رو به جوان برازندهٔ لنگ نمود و گفت: وجود و حضور شما امیرزادهٔ والای تبّتی، نه فقط برای من خدمتگزار، که برای همه میهمانان عزیز و شریف مغتنم است. و چون از کوچکی فضای خانهٔ خود نیز شرمنده‌ام، فقط از سروران عزیزم، مهلتی کوتاه می‌خواهم تا در تالار مجاور هم یک سفره پهن کنم و افتخار میزبانی عزیزانم را در دو تالار و بر سر دو سفره، در این روز قشنگ داشته باشم. فقط امیرزاده، چند دقیقه‌ای به بنده فرصت دهند. و همچنان که مرد میزبان درحال صحبت بود حاضران متوجّه شدند، مردی از سمت راست سفره بلند شد و از مجلس بیرون رفت. او همان مرد دلّاک موردنظر امیرزادهٔ تبّتی بود. چون مرد میزبان هم متوجه خروج مرد دلّاک شد، گفت: چه خوش بود اگر این میهمان عزیز هم، سرای مرا ترک

نمی‌گفت و به من اجازهٔ گستردن سفرهٔ دیگری را می‌داد. امّا حال تصوّر نمی‌کنم دیگر، برای امیرزادهٔ محترم مشکلی وجود داشته باشد.

امیرزادهٔ تبّتی در پاسخ گفت: من هم راضی نبودم باعث شوم میهمانی طعام‌نخورده از سر سفرهٔ شما برخیزد. امّا چه کنم، باور کنید اگر شما هم جای من بودید همین حالت را پیدا می‌کردید. خدا شاهد است هر چه سعی کردم بر خود مسلّط شوم و حضورش را در این مجلس تحمّل کنم، نتوانستم.

در این موقع میزبان گفت: پس اجازه بدهید خادمان غذا را بیاورند و سفره بچینند و شما هم نوش‌جان بفرمایید. ولی بعد از صرف ناهار، از حضور امیرزاده استدعایی دارم، و آن خواهش و تمنّا این است، چنانچه برایتان امکان دارد، قصّه خود، و آن مرد دلّاک ازمجلس‌بیرون‌رفته را، برای ما تعریف کنید؛ زیرا نه تنها من، بلکه تمام حاضران، مشتاق شنیدن داستان امیرزادهٔ والای تبّتی هستند.

در این موقع همهٔ حاضران هم سر را به علامت رضایت و تصدیق فرود آوردند و یکی از میان جمع گفت: زهی سعادت برای همهٔ ما اگر امیرزاده موافقت فرمایند و لب به سخن بگشایند. آنگاه همگان به خوردن طعام پرداختند تا بعد با شنیدن داستان زندگی‌امیرزاده هوتن، بعد ازظهرشان با خاطره‌ای خوش به غروب برسد.

بعد از صرف ناهار امیرزاده هوتن تبّتی گفت: پدر من از زمین‌داران بزرگ و مالکان عمدهٔ سرزمین تبّت بود و به جز من فرزندی نداشت.

متأسفانه پدرم با رعایا و کشاورزان و خدمهٔ خود چندان به عدل و داد رفتار نمی‌کرد و چون من، به رشد رسیدم، پدرم بـر اثـر یـک بیمـاری ناشناخته و شاید، بر اثر زهر ریخته‌شده در جام شربتش، از دنیا رفـت و من ماندم و کوهی از ثروت و زمین و گلّه‌های فراوان و مزارع بسیار و خدمتکاران بیشمار. درضمن پدرم گذشته از آن همـه ملـک و زر و سیم و رعیّت، امیر و فرمانده بخش وسیعی از سرزمین تبّت هـم بـود. من بعد از مرگ پدر، در حالی که عمو و برادرهای بزرگ و کوچک و مشاور و راهنمایی نداشتم، ایّامی را به سـختی بـسیار گذرانـدم، و بـا اینکه بسیاری از زمین‌ها را به کشاورزان ستمدیده بخـشیدم، و نـسبت سهم کشاورزیشان را دو برابر کردم، تـا بلکـه در همـان مـاه‌هـای اوّل فوت پدرم، محبوب مردمان دور و بر خود گردم، امّا عدّه‌ای از مردمان کینه‌دار نسبت به پدرم، به هیـچ وجه با مـن از در صـلح و رفاقـت و دوستی برنیامدند. همه جا پشت سرم می‌گفتند: ای مردم، شـما فریـب این بذل و بخشش‌های فعلی هوتن را نخوریـد، زیـرا او هنـوز جـوان است و اوّل کارش می‌باشد. بترسید از زمانی که زیـــر پـایش محـــکم شود. آن وقت خواهـید دید گـرگ‌زاده عاقبـت گـرگ می‌شود.

مدتی گذشت. شبی من بی‌احتیاطی کـردم و دیـر وقـت سـوار بـر اسب به تنهایی از قصر خود بیـرون آمـدم. مهتـاب شـبی بـود و زیبـا منـظره‌ای. من همچنان در کوچـه‌بـاغ‌هـای شـهرمان سـواره در حـال گردش و تفرّج و تماشا بودم که ناگهـان احـساس کـردم، عـده‌ای در

تاریکی شب مرا تعقیب می‌کنند. اسب خود را هی زدم. چندین سوار که برق تیغ‌های در دستشان را در زیر نور کمرنگ ماه می‌دیدم، دنبالم کردند. درحالی که اسبم باسرعت می‌رفت با چالاکی تمام و با یک پرش از اسب به پایین پریدم و اسب همچنان رفت و تعقیب‌کنندگان نیز بدون آنکه متوجه پریدن من شده باشند، سر در پی اسب بی سوار، در پیچ و خم کوچه‌باغ‌هایی با درختان بلند و بدون تابش نور ماه گذاشتند. من نیز با ترس فراوان در ته پس‌کوچه‌ای، در خانه‌ای را محکم با مشت کوبیدم که دختری بسیار ملیح و زیبارو شتابان آمد و در را گشود و من به‌سرعت خود را درون خانه انداختم و گفتم: لطفاً هرچه زودتر در را ببندید. در زیر نور فانوسی که به دیوار هشتی خانه وصل و روشن بود دختر را دیدم؛ زیبا و رخشنده همچون ماه شب چهارده. دخترک خواست فریاد کشیده و کمک بطلبد که با التماس گفتم، خاتون لطفاً فریاد نکشید، زیرا جان من در خطر است و از ترس به خانهٔ شما پناه آوردم. دختر با شهامت تمام گفت: امیدوارم راست گفته باشید و خیر باشد. در همین موقع صدای سم اسبانی به گوشم خورد و بانگی محکم و متین که گفت: خُتن، دخترم در را باز کن. منم پدرت. دختر با اشارهٔ سر از من خواست از پشت در کنار روم. او در را گشود و مردی موقّر و موسفید با اسب وارد هشتی شد و سوار دیگری به دنبالش آمد. آن دختر زیبارو که فهمیدم نامش خُتن است گفت: پدرجان هم‌اکنون و قبل از

تشریف‌آوردن شما، این جوان که راهزنان شبگرد سر در پی‌اش داشتند، در را کوبید و من امانش دادم. مرد موسفید و موقر گفت: پس آن اسب بدون سوار ازآنِ تو بود و آن سواران راهزن که تا مرا دیدند فرار کردند در پی تو بودند. جوان به جای خوبی آمدی، چون اینجا خانهٔ دختر من است و من قاضی این شهرم.

چون من خود را به قاضی شهر معرفی کردم، قاضی از اسب پیاده شد و مرا به گرمی در آغوش خود فشرد و گفت: اصلاً شایسته نبود امیرزاده هوتن این وقت شب تنها از قصرخود خارج شوند. به هر صورت به خیر گذشت. سپس رو به دخترش کرد و گفت: ختن، مرد شریفی را پناه داده‌ای که ایشان امیرزاده هوتن هستند. من به پدر مرحومشان ارادت بسیار داشتم. به خدمتکارت بگو اتاقی برای استراحت ایشان فراهم کند تا صبح شود و به قصر خود برگردند. درضمن به خدمتکارت بگو پذیرایی باید در حدّ پذیرایی از یک امیرزادهٔ محترم باشد.

صبح آن روز صبحانه را با قاضی شهر خوردم و بعد از صحبت‌های بسیار دربارهٔ اوضاع شهر و طغیان و شورش تعدادی از رعایا بعد از مرگ پدرم و توصیه‌های قاضی دربارهٔ محافظت بیشتر از جانم، چون خواستم خداحافظی کرده و از خانه بیرون آیم، در روشنای روز و زیر تابش نور خورشید دختری را پیش رویم دیدم که گویی چشمهٔ نور، رود لطافت، دشت زیبایی، کوه احساس، دریای

عاطفه، پررنگ‌تر از عشق و سرخ‌تر از شفق بود. او همان دختر قاضی شهر ختن بود.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، هوتن پالنگ، یا امیرزاده‌ای از سرزمین تبّت، برای حاضران جمع در خانهٔ مرد خیاط شهر پکن در ادامه گفت: نمی‌دانم چگونه و چه‌طور خود را ازخانهٔ قاضی شهر، و بعد از چشم‌دوختن در چشمان ختن، آن خوب‌روی آفتاب‌چهرِهٔ ماه‌طلعت به خانه رساندم. من جوان تنهای بی‌مادر بزرگ‌شده و تازه پدر مستبد ازدست‌داده، دچار تبی شدید شدم. آتشی سراپای وجودم را فرا گرفت. قدرت ایستادن بر سر پا را نداشتم و عجیب آنکه تنهای تنها بودم. نه خاله‌ای، نه دایی و عمو و عمّه‌ای. مادرم نیز- آن‌طور که تنها کنیز پیر بازمانده از دوران پدرم می‌گفت- با لگدی که پدر بر پهلویش کوبیده بود، فرزند دوّم در شکمش را سقط کرده و زمانی که من سه ساله بودم مرده بود. پدرم بعد از مادرم نیز، دختری را به همسری انتخاب نکرده و روزگارش را به لهو و لعب و عیش و عشرت گذرانده بود و در آخر نیز با زهری که یکی از همان زنان ولگرد، در جامش ریخته بود، رخت سفر از این جهان بربسته و سرزمین تبّت را با باقی‌گذاشتن میراثی آنچنانی، عاری از وجود خود گردانیده بود. من از شدّت تب در بستر افتاده بودم و علّت درد خود را می‌دانستم. امّا با تمام رشادت‌ها و جنگاوری، خلع‌سلاح شده و اسیر لشگر عشق شده بودم، که فقط گاه‌گاهی همان کنیز پیری که

همراه با جهاز مادرم به خانه‌مان آمده بود، سری به من می‌زد. از جمله یکبار که وی به خانه‌ام آمده بود، من در تب شدید و حالت خـواب و بیداری این ابیات را زمزمه کردم:

شد کنده از سیلاب غم، بیخ و بن و بنیان من

لیکن به عشقت تا ابـد محکم بود ایمان من

از عشق هستی‌سوز تو جانا ختن جانا ختن

باشـد همه روی زمیـن زندان من زندان من

ای دلبر عشق‌آفرین بنگر که از هجرت چه سان

بر شد به هفتم آسمان شب تا سحر افغان من

من مرغ پر بشکسته‌ام بیمار و زار و خسته‌ام

بر مهر تو دلبسته‌ام ای گوهر غلتان من

که همان کنیز بر بالین من آمد و گفت: در عجبم از پدری چنان بی‌رحم و دل‌سخت، پسری چنین رحیم و دل‌رحم. هر چند که مادرت فرشته‌ای بود از فرشتگان آسمان که به چنگ دیوی از دیوان زمینی افتاده بود. تو ارث از مادر نجیب و رئوف برده‌ای. و امّا من کنیز موسفید که می‌دانم و فهمیده‌ام تو دل در گروی پری‌وشی خوب‌رو بسته و در دام مهرش گرفتار گشته‌ای، عجوزه‌ای را می‌شناسم جادوگر و گره‌گشای کارها. او قدرت صد طبیب را دارد و آهن سخت را در مشت‌های زار و نحیف خود چون موم نرم می‌کند. من او را به بالینت می‌آورم، شاید گره کور عشقت را با تدبیر جادویی خود باز کند و تو را از بستر بیماری برخیزاند و به وصال معشوق برساند.

در این موقع جادوی خواب، سلطان را به بستر استراحت کشاند و شهرزاد قصّه‌گو را به آرزویش یعنی یک روز دیگر زنده‌ماندن رساند.

پایان شب پنجاه و پنجم

و امّا ای سلطان فهیمی که گوهر غلتان دریای معرفتی! هوتن که شـدّت تب عشق، اندیشه‌اش را از کار انداخته بود، پیشنهاد کنیز پیر را پذیرفت و آن عجوزهٔ جادوگر، یا جرثومهٔ فساد را به حضور پذیرفت. هوتن ساده‌دل که هنوز سنش به بیست نرسیده بود، تمام ماجرای خود را از ابتدا تا انتها و چگونگی عاشق‌شدنش را برای جرثومهٔ فساد تعریف کرد و به او گفت: من مردی دولتمند و امیرزاده‌ای زمین‌دارم. اگر تو مرا به وصال معشوق برسانی هر چه بخواهی دریغ نخواهم کرد. پیر جادوگر که خندهٔ مزوّرانه‌ای بر لب و خباثت رذیلانه‌ای در سر و حسادت احمقانه‌ای در دل داشت، دستی به روی چشم خود نهاد و گفت: ای به روی چشم، خیال امیرزاده راحت و آسوده باشد، زیرا ماه آسمان، هلال نو گشته، من خدمتگزار از جان و دل، امیرزاده هوتن را به وصال ختن خوب‌روی شهرمان خواهم رساند. فعلاً اجازه دهید من شربتی آرام‌بخش را به کنیز وفادارتان بدهم تا روزی دوبار به شما بخوراند که هفته به‌پایان‌نرسیده، من با خبرهای خوب، مجدداً به حضورتان خواهم آمد. سپس شیشه‌ای پر از مایه‌ای سیاه‌رنگ را به کنیز پرستار داد و گفت: با خوردن این شربت، امیرزاده چند روزی را دور از تـب و

التهاب و در استراحت کامل می‌گذراند تا من وظایف خود را انجام داده و برگردم.

چون جادوگر قصد خروج از سرای هوتن را داشت، امیرزاده او را صدا زد و گفت: بیا و این کیسهٔ پر از سکهٔ زر ناب را بگیر، که اگر مأموریت خود را به شایستگی به پایان برسانی از این کیسه‌ها بسیار خواهی گرفت. عجوزهٔ جادوگر یا همان جرثومهٔ فساد، چون از سرای امیرزاده هوتن خارج شد، به احمقی کنیز و خامی و جوانی هوتن خندید و گفت: تا ابله در جهان است مُفلس درنمی‌ماند که یکی نیست به این جوان نادان بگوید، آب در کوزه و تو تشنه‌لبان می‌گردی! یار در خانه و تو گرد جهان می‌گردی. پسرک کودن، قاضی شهر که از خدا می‌خواهد تو به خواستگاری دخترش بروی و خودش صاحب این همه ملک و املاک و دارایی و ثروت شود. اگر نمی‌خواست که صبح، هنگام خداحافظی، دخترش را نمی‌آورد و او جلوی تو نمی‌ایستاد و دلبری نمی‌کرد. حالا که تو کلّه‌پوک، راهِ راستِ خانهٔ قاضی را گم کرده و بی‌راههٔ بس ویرانهٔ مرا انتخاب کرده‌ای، و هم مغزت کار نمی‌کند و اینقدر کودنی، من هم تمام آن ثروت بی‌کران به‌ارث رسیده‌ات را از کفت درمی‌آورم، که بی‌خود نگفته‌اند «بادآورده را باد می‌برد.»

جرثومهٔ فساد باز هم با خود فکری کرد و گفت: این‌طوری نمی‌شود، باید یک غول بی‌شاخ و دم، مقابل این امیرزادهٔ نادان قَد عَلَم کند، و هیچ کس بهتر از چولای مغول نیست. و آنگاه درحالی که کیسهٔ پر از سکّه‌های امیرزاده هوتن را در دست می‌فشرد و

لبخند مُزوّرانه‌ای بر لب داشت، به خانه رفت و صبح روز بعد، جامه‌ای نسبتاً فاخر بر تن کرد و به در سرای قاضی شهر رفت و اجازهٔ ورود گرفت. چون قاضی او را پذیرفت، با لحن فریبنده‌ای، بعد از مقداری تملّق گفت: آمده‌ام از حضور قاضیِ پُرتدبیر شهر اجازه بگیرم تا امیرزاده چولای مغولی، به اتّفاق خانوادهٔ خود برای خواستگاری دختر ماه‌سیما و خورشیدطلعتتان شرفیاب شود. قاضی شهر گفت: امیرزادهٔ دیار مغولستان کجا و اینجا کجا؟ دختر مرا اهالی دو محلهٔ آن طرف‌تر هم ندیده و نمی‌شناسند. نکند اشتباه می‌کنید، شاید منظورت امیرزاده هوتن تبّتی است که پدرش با من دوست بود و چند روز پیش هم، او اوّلین جوان بیگانه‌ای بود که با دختر در پرده و مخدّره‌ام روبه‌رو شد که جرثومهٔ فساد گفت: من اصلاً امیرزاده هوتن تبّتی را نمی‌شناسم. اینکه فرمودید امیرزادهٔ دیار مغولستان کجا و اینجا کجا، باید بگویم دختر شما که خُتن نام دارد، در اصل مصداق کامل مُشک ختن است که بویش سراسر عالم را گرفته است. شما خود غافلید، والّا سروش تمام فرشتگان و چهچههٔ همهٔ بلبلان عالم این سه بیت است:

پیش خورشید رخش از ذره کمتر آفتاب
نزد ماه طلعتش کمتر ز اختر آفتاب
هر کجا طالع شود خورشید رخشان رخش
غرق خجلت می‌شود اندر برابرآفتاب

بوی مشکیـــن ختـــن دربرگرفتـه عالمـی

سایه‌اش را می‌کشد همواره در بر آفتاب

و ادامه داد: جناب قاضی آنقدر به کار داوری و قضاوت دل مشغول‌اند، که خبر از دلدادگان ختن محبوبشان ندارند. استدعای عاجزانهٔ من کنیز بی‌مقدار این است که تقاضای امیرزاده چولای را بی‌پاسخ نگذارید. آنجا بود که قاضی دورنگر و تیزبین شهر هم خام شده گفت: اشکالی ندارد بگویید بیاید.

زن جادوگر یا جرثومهٔ فساد که بـا قـصد ازچنـگ‌درآوردنِ تمـام سرمایه و ثروت بادآوردهٔ هوتن پـا پـیش گذاشـته بـود، بعـداز آنکـه موافقت قاضی بی‌خبر شهر را برای به‌خواستگاری‌رفـتن خـتن جلـب کرد، به خانهٔ خود که بیشتر شباهت به دخمه‌ای داشت برگـشت، کـه سر راه به یک جوان ولگرد و مزاحم و زورگیر مغول که چـولای نـام داشت و معمولاً در محله‌های پست شهر با اوباش می‌نشست سر زد و گفت: هر چه زودتر به نزد من بیا، چون کـارت دارم. چـولای ولگـرد هم چشمانش برقی زد و همان موقع به دنبـال جرثومـهٔ فـساد، یـا زن پست‌فطرت جادوگر به راه افتـاد. چـون بـه خانـه رسـیدند، جـادوگر گفت: لندهور بی‌قابلّیت مفت‌خور، دلت می‌خواهد تا یکسال هـر روز یک سکّهٔ طلا از من بگیری؟ هان. . . دلت می‌خواهد؟ چولای جواب داد: فقط دیوانگان جواب «نه» خواهند داد. امّا باید بدانم که تو بدکارهٔ جادوگر، و معروف به جرثومهٔ فساد، از من چه می‌خواهی. اگـر مـن،

لندهورِ بی‌قابلیتِ مفت‌خورم، تو هم که برای به‌دست‌آوردن یک سکّه ناقابل مسی، حاضـری سرِ ده‌ها جـوان ارزنـده و قابل را از تـن جـدا کنـی، تو هم سردستهٔ مالِ مردم‌خورهای این سرزمینی.

در ایـن موقـع جـادوگر گفـت: فـضولی موقـوف! پرسـیدم دلـت می‌خواهد تا یک سال هر روز یک سکّهٔ طلا از مـن بگیـری؟ چـولای پاسخ داد: البتّه که حاضرم. فقط بگو روزی چند تـا سـر بایـد ببُـرم و صاحبان آن سرها کدام‌اند؟ جادوگر گفت: احتیاجی بـه قـدّاره‌کـشیدن نیست. من از تو می‌خواهم نقش یک امیـرزادهٔ عاشـق را بـازی کنـی. فهمیدی ای دربه‌درزادهٔ عاطـل و باطـل؟ چـولای جـواب داد: البتّــه، خیلی هم دلـم می‌خواهد، امّا منِ ولگرد شب‌هادربیغوله‌بخواب کجا و یک امیرزادهٔ عاشق کجا؟ اصلاً من که از عشق چیزی سرم نمـی‌شـود. که باز جرثومهٔ فساد، حرف چولای ولگرد زورگیـر و مـزاحم را قطـع کرد و گفت: کارت به این کارهـا نباشد. اگر من جـادوگـرم، بلـدم از تو لندهور بی‌قابلیّت، چگونه یک امیرزادهٔ عاشق بسازم. فقط اوّل بایـد به حمّام بروی و به چغای دلّاک سلام مرا برسانی و از او بخواهی کـه سر و رویت را بتراشد و مویت را بیاراید و تن و بـدنت را بـشوید و بوی تعفّن را از تو بزُداید، به ترتیبی که دیو به حمّـام رفتـه و فرشـته درآیی. آن وقت جامه‌ای فاخر برایت می‌خرم و کفشی چرمین و شالی پشمین و کلاهی نمدین هم برایت فراهم می‌کنم و تو را، بـه خانـه‌ای خواهم برد که دختری زیباتر از ماه شب چهارده در آن خانه می‌باشد.

بیا فعلاً این دو سکّه را بگیر؛ یک سکّه طلا را بده به چغـای دلّـاک و یک سکّۀ طلا هم مزد امروز خودت.

فردای آن روز، چولای ولگرد که مبدّل به جوانی برازنده و آراسـته و خوش‌لباس شده بود، در حالی که بـر کالـسکه‌ای سـوار و جـادوگر مکّار هم، با جامه‌ای دیبا و حجابی از کُرک بَـرَک، در کنـارش نشـسته بود، به در سرای قاضی شهر رسیدند. البتّه آن خانـه‌ای کـه یـک درش در کوچه‌باغ‌های شهر بود و هوتن هنگام فرار از دسـت مهاجمـان بـه آنجا پناه برد، سرای شخصی ختن بود، و مکانی که جادوگر و چولای به سویش رفتند، سرای پدر ختن. خادمان، جـادوگر و چـولای را بـه تالار پذیرایی سرای قاضـی شـهر هـدایت کردنـد و در آسـتانۀ تـالار، قاضی و ختن و مادرش، به میهمانان خود خوش‌آمد گفتند.

بعد از پذیرایی مختصر، جادوگر پلید، یا جرثومـۀ فـساد، لـب بـه سخن گشود و به دروغ گفت: مـن ندیمـۀ مخـصوص مـادر امیـرزاده چولای بودم که پدر ایشان، در زمان حیات خود، از زمین‌داران بـزرگ و فرمانداران بااقتدار سرزمین مغولان بود. مادر گرامی‌اش در زمانی که امیرزاده سه ساله بود از دنیا رفت و پدرش هم سال گذشته رخت بـه سرای باقی بست و رفت. من که بعد از فوت خاتون خودم چون مادر به نگهداری و پرورش امیرزاده چولای مشغول بودم، اکنون هم چـون مادر قدم پیش نهاده، و خـتن خـاتون خـوب‌روی خوشـگل را بـرای امیرزاده چولای خود، از شما پدر و مادر گرامی خواستگاری می‌کـنم.

گذشته از متانت و درایت و رشادت امیرزاده، و همچنین اصالت ایشان که واضح و آشکار است، باید بدانید که نظیر امیرزاده چولای، از نظر داشتن ثروت و مکنت و زمین و املاک در سراسر خاک مغول‌ها کسی نیست. ضمناً شرق و غرب حیطهٔ قدرت امیرزاده بیشتر از صد فرسخ است.

در این هنگام مادر ختن لب به سخن گشود و پرسید: چگونه راه شما از سرزمینتان مغولستان به فلات تبّت افتاد و از کجا شما ندیمهٔ گرامی، ختن مرا شناختید؟ جرثومهٔ جادوگر گفت: من در دیار شما خواهری دارم که ماه گذشته بعد از سال‌ها دوری به دیدارش آمده بودم. چون با خواهرم در مورد ازدواج امیرزاده چولای صحبت کردم، او که ختن خاتون را در حمّام دیده و شیفتهٔ جمالش شده بود گفت: خوشا به حال امیرزادهٔ تو، اگر قاضی باتدبیر شهر ما دخترش را به او بدهد. و اکنون ما به این خاطر شرفیاب حضور محترمتان شده‌ایم.

در این موقع قاضی شهر گفت: حرفی نیست. امّا جواب آری یا نه را بعد از یک هفته خواهم داد. اگر جواب مساعد بود، امیرزاده چولای که امروز لب از لب باز نکرد، می‌تواند ساعتی با دخترم ختن به صحبت بنشیند. جادوگر جرثومه گفت: جناب قاضی شریف توجه داشته باشند که سکوت امیرزاده ناشی از حجب و شرم و نجابت است. ان‌شاءاللّه که مبارک است.

و امّا ای همسر وفادار و ای ملک جوان بخت، چون جرثومهٔ جادوگر و چولای ولگرد، با هیئت دروغین امیرزادهٔ مغولی و دایهٔ مهربانتر از مادر، از سرای قاضی شهر بیرون آمدند، قاضی شهر رو به همسر و دخترش کرد و گفت: خیلی عجیب است، قیافهٔ این امیرزادهٔ چولای مغولی، شبیه چهرهٔ یکی از ولگردان قدّاره‌کش شهر است که تا به حال دوبار حکم تأدیب و مجازات او را صادر کرده‌ام. یکی حدود ده سال پیش که نوجوانی خاطی خیره‌سر بود، و یکی هم سال قبل که به راهزنی شبانه پرداخته بود. یعنی ممکن است دو نفر این اندازه به هم شباهت داشته باشند!

در آن هنگام همسر قاضی شهر هم در ادامهٔ گفت‌وگوهای شوهرش گفت: من هم اصلاً از آن زن زبان‌باز خوشم نیامد. بیشتر به جادوگران می‌مانست تا ندیمهٔ مخصوص مادر یک امیرزاده. در این هنگام ختن هم گفت: من هم از ریخت و قیافهٔ جناب امیرزاده چولای بدم آمد و بعد هم با شهامت اضافه کرد: وقتی شما گفتید می‌خواهد برایم خواستگار بیاید، تصوّر کردم آن امیرزادهٔ تبّتی در راه است. امیرزاده هوتن تبّتی کجا و چولای مغول کجا. بعد از گفتن آن عبارت، ختن از تالار خارج شد. آنگاه قاضی شهر رو به همسرش کرد و ادامه داد: ما قاضی‌ها، هم حواسمان جمع است و هم کلاه سرمان نمی‌رود. درضمن زود هم نباید قضاوت کنیم. اوّلین کاری که می‌کنم تحقیقی است که باید دربارهٔ این امیرزاده در سرزمین مغول‌ها بنمایم.

اوّلاً جواب یک هفته را به دو هفتهٔ بعد موکول می‌کنم، و درثانی فردا پیکی تندرو را نزد قاضی‌القضات دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می‌خواهم که دربارهٔ این امیرزاده چولای تحقیقی کامل کند. البتّه گفتم سریع نباید قضاوت کرد، ولی حس می‌کنم باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

چون جرثومهٔ جادوگر و چولای ولگرد از سرای قاضی شهر خارج شدند، چولای با پرخاش گفت: لعنت بر من که فریب روزی یک سکّه از تو نگرفته را خوردم. آخر زن حسابی، چندین دفعه از تو پرسیدم مرا به کجا و خانهٔ چه کسی می‌بری، گفتی کارت نباشد من تو را جای بد نمی‌برم. می‌دانی جایی که مرا بردی چقدر بد بود و می‌دانی این آقای قاضی در طول ده سال دوبار مرا محاکمه کرده و حکم مجازات برایم صادر کرده؟ من وقتی قدم در خانه گذاشتم و چشمم توی چشمش افتاد، بند دلم پاره شد. وقتی هم که تو داشتی به دروغ مرا امیرزاده مغولی معرّفی می‌کردی، او چنان نگاهی به من انداخت که سرتا پایم لرزید. نه خانم‌جان، به قول معروف خرِ ما از کرّه‌گی دم نداشت. ما را به خیر و تو را به سلامت، من این طرف جوی و تو آن طرف.

در این موقع جرثومهٔ جادوگر که ساکت بود و همچنان همراه چولای می‌رفت و حرف‌های او را گوش می‌داد، حوصله‌اش سر رفت و سر چولای فریاد کشید: بسّه، خفه‌ام کردی، اینقدر غرغر نکن. آنچه

را تو فهمیدی من هم فکرش را کردم. از همان لحظهٔ اوّل هم می‌دانستم تو را به خانهٔ قاضی‌ای خواهم برد که یک بار دستور شلّاق‌زدنت را صادر کرده و یک بار هم شش ماه به زندانت انداخته. امّا بدبخت بی‌نوا، برو آینه‌ای پیدا کن و مقابلش بایست، تا ببینی من از آن چهرهٔ کریه و ژولیده چه قیافهٔ مقبول و دلپسندی ساخته‌ام. نگاهی به لباس و شال و کفش و کلاهت بینداز. کدام ولگرد بی‌سر و پایی چنین جامه‌ای را حتّی در خواب هم ممکن است ببیند؟ در ثانی آدم‌های شبیه و مثل هم در این دنیا زیادند. ثالثاً می‌دانی که من یک جادوگرم و از قدرت خارق‌العاده‌ای برخوردارم. پس دست از ورّاجی زیاد بردار و خفقان بگیر. اگر هم می‌خواهی بروی، گورت را گم کن و برو. تقصیر من بود که از اوّل به تو گفتم روزی یک سکّه زر خواهی گرفت. تو را روزی یک سکّهٔ مسی هم زیاد است.

آنگاه جرثومهٔ جادوگر، دست بر کمرش زد، وسط کوچه ایستاد و گفت: خب مرد است و حرفش. مگر نگفتی: خرِ ما از کرّه‌گی دم نداشت؟ پس هر چه زودتر آن کرّه‌خر بی‌دُمت را بردار و برو. پس چرا ایستاده‌ای؟ کور بشم اگر منِ جادوگر ندانم که الآن در وجود تو ولگرد بی سر و پا، چه غوغایی است، و بر دلت چه آتشی افتاده است. حالا یا می‌مانی و حرف زیادی نمی‌زنی، یا می‌روی و هرگز پشت سرت را نگاه نمی‌کنی. چولای گفت: باشد، می‌مانم چون. . . که جرثومهٔ جادوگر به وسط حرفش پرید و گفت: چون، چولای

چُلمن، عاشق ختن‌خاتون شده. مبارک است ان‌شاءاللّه، من هم همین را می‌خواستم. حال اگر دیگر روزی یک سکّه زر هم به تو ندهم، دست از سر من برنمی‌داری. آخر بیخود نگفته‌اند، دردی است درد عشق که هیچش چاره نیست. بیا، سکّهٔ زر امروزت را بگیر و برو. فردا صبح اوّل وقت هم به خانهٔ من بیا. تو که سر تا پایت یک پول سیاه هم نمی‌ارزید، فعلاً این روزی یک سکّه طلا مفت چنگت. تا بعد ببینیم چه می‌شود.

چون چولای ولگردِ چُلمن، سکّه در مشت از راه دیگری رفت، جرثومهٔ جادوگر گفت: باید تمام زمین‌های زراعتی و باغ‌های میوه و گلّهٔ گوسفندان این آقا هوتن تبّتی را از چنگش درآورد. به این جهت است که من این لندهور بی‌قواره را مقابلش قرار دادم، والّا اگر آقا هوتن رقیب عشقی نداشت، حداکثر پنج تا کیسه پر از سکّه‌های زرین به من می‌داد. امّا من، آن کوه ثروت و آن بی‌کران زمین و گلّه‌های گوسفند بی‌شمار و باغات بسیار را می‌خواهم، زیرا که تمام ثروت‌های دنیا، باید در آخر از آنِ ما جادوگران شود.

در این موقع بود که خواب قبل از هنگامهٔ سحر، سلطان را فرا گرفت و شهرزاد هم زبان در دهان گرفت.

پایان شب پنجاه و ششم

و امّا ای پادشاه شهیرِ بااقتدار و ای همسر مهربان وفادار، اگر خاطر مبارک باشد، عرض کـردم که قاضی به همـسرش گفت: من هـرچه زودتـر پیکی تنـدرو را نـزد قاضی‌القضاتِ دیار مغول‌ها می‌فرستم و از او می‌خواهم، دربارۀ این امیرزاده چولای تحقیق کاملی کند.

پیک به دیار مغول‌ها رفت و قاضی‌القـضات آن دیـار پیغـام پـس فرستاد: در بین امیران مناطق مختلف این دیار و زمین‌داران عمدۀ ایـن سرزمین، چنان امیری با چنین امیرزاده‌ای هیچ وقـت نبـوده و مـدّعی دروغ می‌گوید. قاضی چون پیام همکار مغولی خود را دریافت کرد و آن را با همسرش در میان گذاشت، هردو به فکر فرو رفتنـد و هـر دو در یک لحظه به یکدیگر گفتند، یعنی چـه؟ حتمـاً دسیـسه‌ای در کـار است. آنگاه ختن را صدا زدند و ماجرای پاسـخ قاضـی‌القـضات دیـار مغول‌ها را هم با او در میان گذاشتند که ختن گفت: پدرجان جسارت مرا از این‌گونه بی‌پروا حرف‌زدن ببخشید. من صبح همان روز، وقتـی چشم در چشم هوتن تبّتی دوختم، هـم شـور عـشق را در وجـودش نسبت به خودم احساس کردم، و هم شرم و خجالتش را از ابراز عشق

در وی فهمیدم. او از آن جوان‌های عاشقی است که اگر از درد عـشق بمیرد، خودش توان این را ندارد که گره کـار خـود را بـاز کنـد. مـن همان‌طور که مادرم گفت، از چهـرهٔ کریـه و قیافـهٔ جادوگرانـهٔ آن زن خیلی بدم آمد. جسارتاً حضور پدر عزیزم پیشنهاد دارم، لطفاً شـما بـه یک بهانه‌ای، مثلاً تأمین جانی برای امیرزاده هـوتن در برابـر دشـمنان پدرش، و یا گرفتن نـشانی و اطّلاعـاتی جهـت تعقیـب و دسـتگیری مهاجمان، شبانه به خانهٔ امیر هوتن تبّتی بروید که یقین دارم گره کـور این امیرزادهٔ قلّابی، آنجا گشوده خواهد شد.

قاضی شهر با خوشحالی دست در گردن دختر زیبایش انـداخت و گفت: آفرین ختن. آفرین، حتماً این کار را خواهم کـرد. همـین فـردا صبح. اصلاً زشت است که سرِ من، قاضی چهل سال کارِ قضاوت‌کردهٔ موسفیدگشته را یک پیرزن عجوزه، و یک ولگرد هرزه، کلاه بگذارند.

و امّا بعد از اینکـه، جرثومـهٔ جـادوگر و چـولای ولگـرد از خانـهٔ قاضی و آن خواستگاری مسخره بیرون آمدند و از هم جدا شدند، زن جادوگر، بـه طـرف سـرای هـوتن تبتـی حرکـت کـرد. و امّـا جـوان عاشق‌شدهٔ تبتی که با خوردن آن شربت سیاه رنگ (داده شده از طـرف زن جادوگر)، دو روزی را در خواب گذرانده و حالش اندکی بهتـر و تلاطم روحش قدری کمتر شده بـود، بـربط در دسـت گرفتـه بـود و زخمه بر تارهای آن می‌زد و زیر لب زمزمه می‌کرد:

دیشب به یاد روی تو خون می‌گریستم

من دانم و خدای که چون می‌گریستم

نالان به یاد طلعتت ای آهوی ختن

با ساز غم به سوز درون می‌گریستم

که کنیز وفادار، امّا نادان و زودباور هوتن، داخل اتاق شد و گفت: امیرزاده اگر حوصله دارند، پیرزن واسطه را بپذیرند. گویا حرف یا خبر مهمی برای شما دارد. هوتن از شدّت خوشحالی فریادی کشید و گفت: معطّلش نکنید، بگویید هر چه زودتر وارد شود. جرثومهٔ جادوگر خود بی‌آنکه کنیز برود و او را بخواند، وارد شد و با سر اشاره‌ای به کنیز کرد که از اتاق خارج شود. هوتن بی‌صبرانه از زن جادوگر پرسید، خب، چه خبر؟ آیا ختن حالش خوب است؟ برای من چه کردی؟ جادوگر جَلَب یا همان جرثومهٔ فساد گفت: من رفتم. امّا قدری دیر. هوتن با دلهره و نگرانی پرسید: دیگر چرا دیر؟ زن جادوگر گفت: زیرا یک روز قبل از رفتن من، امیرزاده چولای مغولی، با حشمت و شکوه بسیار به خواستگاری ختن زیبارو رفته بود. هوتن با ترس اضافه‌شده بر دلهره و نگرانی‌اش دوباره پرسید: پدر و مادر ختن چه جواب دادند؟ جرثومهٔ فساد گفت: فعلاً قاضی شهر یک هفته مهلت خواسته است. باز هم هوتن پرسید: از آن یک هفته چند روزش گذشته. که پاسخ شنید: دو روزش گذشته. لبخندی بـر لبـان هوتن نشست و گفت: خدا را شکر، هنـوز پنج روز باقی است. لحظه‌ای فکر کرد و سپس هم با شوق و هم با التماس به جرثومهٔ جادوگر گفت: پنجاه کیسه پر از سکه‌های زر، پنج

باغ بادام و پنج هزار رأس گوسفند به تو خواهم داد، اگر بتوانی کاری کنی که یا قاضی شهر جواب رد بدهد، و یا این مغول مزاحم گورش را گم کند و برود. هر چه زودتر تلاش خود را آغاز کن که اگر چولای لندهور مغولی، ختن مرا با خود ببرد، جان من هم از تنم بیرون خواهد رفت.

پیرزن جادوگر گفت: البتّه من هم بیکار ننشستم و دربارهٔ امیرزادهٔ مغولی تحقیق بسیار کردم و دانستم که مردی خسیس و لئیم و فرومایه است. او بیشتر به خاطر ثروت قاضی شهر، این راه دراز را از مغولستان تا اینجا آمده. او بیشتر دلش دنبال ثروت و سکه‌های قاضی شهر است، والّا آن بدقوارهٔ وحشی که عشق نمی‌فهمد. او که مانند امیرزادهٔ شریف ما شعر نمی‌شناسد و بربط نمی‌زند. هوتن گفت: مگر قاضی شهر ما چقدر سرمایه و ثروت دارد؟ هر چه داشته باشد یک دهم سرمایهٔ من نمی‌شود. من حاضرم تمام ثروت و دارایی خود را بدهم، به شرطی که او مال را برای خود بردارد و ختن را برای من بگذارد. آنجا بود که جرثومهٔ جادوگر زیر لب گفت: حالا این شد یک چیزی. چقدر قشنگ و راحت سرمایهٔ آقای هوتن را از چنگش درآوردم. بعد با صدای بلند گفت: البتّه تمام دارایی و ثروتتان که نه. شاید بتوانم این مردک معامله‌گر را با نیمش راضی کنم. پس اجازه بفرمایید از حضور شما مرخص شوم و بروم پی‌جویی کنم و بدانم این مغول مزاحم کجا منزل کرده است. البتّه من در فکر و دل قاضی

نیستم، امّا تصوّر می کنم، جواب پنج روز آیندهٔ ایشان مساعد باشد، زیرا آن طور که شنیدم گویا دختر از چولای خوشش آمده.

چون جرثومهٔ جادوگر از زیر چشم نگاهی به هوتن انداخت، متوجّه شد او بعد از شنیدن جملهٔ آخر، رنگش مثل گچ سفید شد و چشمانش سیاهی رفت و سرش روی بالش افتاد. جرثومهٔ جادوگر زیر لب گفت: خدا مرگم بده مالش را نبخشیده مُرد. کاش لال می‌شدم و جملهٔ آخری را نمی‌گفتم. بیچاره ریشهٔ جانش به تار موی ختن بسته است. آنگاه از یک جیبش دستمالی را درآورد و از جیب دیگرش شیشهٔ کوچکی و چند قطره از مایع داخل شیشه روی دستمال ریخت و دستمال را زیر بینی هوتن گرفت که از استشمام بوی تند آن چند قطره مایع، بعد از چند دقیقه چشمان جوان عاشق، باز شد.

چون هوتن چشمان خود را باز کرد، جرثومهٔ جادوگر نفسی به راحتی کشید و گفت: باید موقع حرف‌زدن حواسم را جمع کنم، زیرا این امیرزاده هوتن خیلی نازک‌نارنجی تشریف دارند. سپس با صدای بلند گفت: لطفاً شما بر خود مسلط باشید. من می‌روم و تا فردا کار را یکسره می‌کنم. چه بسا بتوانم امیرزاده چولای مغولی را راضی کنم و او را فردا به حضورتان بیاورم که همینجا دست خطی از شما بگیرد و گورش را گم کند و برود. این وحشی‌های زرپرست چه می فهمند عشق چیست.

ساعتی گذشت. کنیز نادان امّا وفادار و پرستار هوتن، شربتی از شیرهٔ انگور و عرق نعنا درست کرد و آن‌را به هوتن خورانید که صدای دق‌الباب به گوشش خورد. کنیز کاسهٔ شربت را به دست هوتن داد و گفت: امیرزاده لطفاً خودتان نوش‌جان بفرمایید تا من بروم و درِ خانه را باز کنم. سپس شتابان از اتاق بیرون رفت. دقیقه‌ای نگذشت که کنیز با صدای بلند از داخل حیاط گفت: امیرزاده، حضرت قاضی به دیدار شما آمده‌اند. ناگهان گویی هوتن جان تازه‌ای گرفته باشد، از جا پرید و شادمانه گفت: سلام و خیر مقدم حضور شریفتان! سرافرازم فرمودید. و بلافاصله هم گفت: ننه‌جان، هر چه زودتر رختخواب مرا جمع کنید و میوه و شربت بیاورید.

قاضی شهر و هوتن دست در گردن یکدیگر انداختند و بعد از روبوسی، قاضی پرسید: آیا امیرزاده کسالتی دارند؟ نکند من مزاحم استراحت شما شده باشم. هوتن گفت: الآن که حضرت عالی را کنار خود می بینم، دیگر هیچ‌گونه عارضهٔ کسالتی ندارم. قاضی شهر خیلی زود و سریع موضوع را با هوتن در میان نهاد. آه از نهاد جوان عاشق بلند شد و فوراً کنیزک پیر را صدا زد و در مقابل قاضی پرسید: ننه‌جان این عفریته را از کجا پیدا کردی که صد سکهٔ طلا از من گرفت ولی یک لندهور بی‌شاخ و دمی را حضور جناب قاضی برد؟ و بقیهٔ صحبت‌ها را قاضی و هوتن در برابر کنیز پیرخانه ادامه دادند.

در پایان صحبت، کنیز اجازه گرفت و گفت: امیرزادهٔ عزیز و جناب قاضی، مرا ببخشید که ناشیانه عمل نمودم و ساده‌لوحانه عفریته‌ای را وارد ماجرا کردم. خدا را شکر که با هوشیاری شما قاضی محترم، دست این مایهٔ ننگ و این عفریتهٔ رذل رو شد. باز هم عرض می‌کنم مرا ببخشید. چون کنیز از اتاق خارج شد، قاضی باهوش و دانا گفت: حتماً فردا صبح این جرثومهٔ فساد باز هم به دیدار شما خواهد آمد. آمدنش فقط به خاطر آن است تا بر اساس توطئه احمقانه‌اش، از شما نوشته‌ای بگیرد و تمام سرمایه و دارایی شما را از چنگتان درآورد. لطفاً شما بگویید من حرفی ندارم. فقط باید هم امیرزادهٔ مغولی و هم یک کاتب سرشناس اینجا حاضر باشند تا کاتب سند واگذاری املاکم را بنویسد و من و امیرزاده چولای زیر آنها را امضا کنیم. تا جرثومهٔ فساد برود و امیرزادهٔ قلابی و کاتب دست‌نشانده‌اش را بیاورد، من هم با مأموران خود، سرای شما را محاصره می‌کنیم. آن وقت من می‌دانم و آن چولای ولگرد و این جرثومهٔ جادوگر. فقط خواهشم این است که شما باز هم خود را در همان حالت بیماری و افسرده‌حالی و افتاده‌دربستر نشان دهید. در خاتمه هم بگویم که خاطر امیرزاده آسوده باشد. من افتخار می‌کنم دامادی چون شما داشته باشم و برای دخترم ختن نیز مایهٔ مباهات است تا همسر شما گردد.

صبح روز بعد جرثومهٔ فساد به دیدار هوتن آمد و گفت: من با هزار زحمت و رنج، توانستم چولای امیرزادهٔ مغولی را پیدا کنم. او به هیچ وجه در ابتدا راضی نمی‌شد که فکر ختن را از سر خود به در کند. امّا من گیس‌سفید آن قدر التماس کردم که حاضر شد از سر راه شما کنار برود، امّا شرط واگذاری و تصاحب اموال شما را قبول کرد. و به هیچ وجه راضی به دریافت نیم آن نشد و گفت: اگر امیرزاده تمام دارایی‌اش را ببخشد، من هم بعد از دریافت دست‌خط ایشان از سر راهشان کنار می‌روم. حال حضورتان آمده‌ام تا کسب دستور کنم. ضمناً از قراری که شنیده‌ام، گویا قاضی شهر هم راضی به ازدواج دخترش با امیرزادهٔ مغولی شده. به هر صورت اختیار با خود امیرزاده است. حال بفرمایید من حقیر کمترین چه باید بکنم. آیا بمانم و کار را فیصله دهم، یا بروم و بنشینم و شاهد رویدادهای آینده باشم؟ که امیرزاده هوتن گفت: شما باید بمانید و کار را فیصله دهید، آن هم همین امروز و همین الآن. هر چه زودتر بروید و یک کاتب خبر کنید. در ضمن امیرزاده چولای را هم همراه بیاورید تا کاتب بنویسد و من امضا کرده و ببخشم و چولای هم امضا نموده و تصاحب کند. و اینجا بود که جادوگر پیر، با تمام زیرکی و بدجنسی‌اش خام شد و گفت: من تا یک ساعت دیگر با امیرزاده چولای و کاتب برمی‌گردم.

بعد از خروج جرثومه جادوگر، کنیز پیر و مهربان وارد شد و گفت: خدا مرگم بدهد، ممکن است از امیرزاده تقاضا کنم قدری صبرکنند و به این زودی دست به کار نشوند؟ که هوتن پاسخ داد: ننه جان دیگر از خواب بیدار شده و حواسم جمع شده است. چون ساعتی گذشت، جرثومهٔ فساد و چولای لندهور و مرد پیرقوزی دفتر درزیربغل وارد سرای هوتن شدند. بعد از صحبت‌های اوّلیه و منّت‌های ادایی که چولای بدقوارهٔ مغولی، سر هوتن گذاشت، و قسم دروغینی که جرثومهٔ فساد خورد، کاتب قلم و دوات حاضر کرد و کاغذی را پیش رو گذاشت و مشغول نوشتن صلح‌نامهٔ واگذاری تمام املاک و مزارع و مراتع و گلّه‌های گوسفند و خدم و حشم و طلا و نقره و اثاثیه شد؛ حتّی خانهٔ‌مسکونی هوتن. بدون آنکه نام شخصی را ببَرد، تمام مایملک را واگذار به غیر نمود، زیرا در اصل، چولای مغولی کاره‌ای نبود و جرثومهٔ جادوگر می‌خواست خود، صاحب آن همه ثروت شود.

با دیدن این نوشته جرقه‌ای در ذهن هوتن زده شد و گفت: باید حتماً نام واگذارشونده و صاحب بعدی در متن صلح‌نامه قید شود که ناگهان پرده کنار رفت و قاضی پیر و باتجربه، و به دنبالش، دو نفر از گزمه‌های داروغه‌خانه وارد شدند. قاضی پیر باصلابتِ تمام گفت: راست می گویی هوتن عزیز. باید لزوماً نام واگذارشونده و صاحب بعدی در متن صلح‌نامه قید شود و زیر صلح‌نامه را هم باید

حتماً سه نفر شاهد امضا کنند که ما سه نفر اکنون به عنوان شاهد آمده‌ایم. سپس رو به دو گزمهٔ مسلّح خود کرد و گفت: دست‌های این جرثومه فساد و آن ولگرد رذل را از پشت ببندید و همراه خود ببرید و به سیاه‌چالشان بیندازید.

چون گزمه‌ها، جرثومهٔ فساد و چولای ولگرد را کَت‌بسته همراه خود بردند، و چون کنیز پیر که در گوشه‌ای ایستاده بود گفت: خدا را شکر که کار به خیر گذشت و قاضی شهراضافه کرد: ننه‌جان کاش، هم تو قدری عقل در سرت بود، و هم امیرزاده هوتن، آنگاه قاضی ادامه داد: دیگر با وجود این اراذل ولگرد و جادوگران کهنه‌کار، جای صبرکردن و دست‌دست‌کردن نیست. اگر اشتباه نکرده باشم، تمام این ماجراها، به خاطر عشق و علاقهٔ امیرزاده هوتن و ختن من است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و چون قاضی سؤال خود را دوباره تکرار کرد، هوتن خود را در آغوش قاضی شهر انداخت و از شوق، بنای گریستن را گذاشت که باز هم قاضی شهر گفت: کاش این اشک شوق بعد از برزبان جاری‌کردن کلمه «آری» از چشمان امیرزاده جاری می‌شد و کاش. . . بگذریم. همانطور که گفتم و الآن تکرار می‌کنم، دیگر جای صبرکردن و معطل‌نمودن نیست. لطفاً شما از هم‌اکنون همراه من بیایید که من در خانه‌ام، فعلاً قسمتی را اختصاص به امیرزاده می‌دهم. شما چند روزی در آنجا اقامت کنید تا من هم اولاً ترتیب برگزاری مراسم عقد و عروسی شما را بدهم و هم تکلیف

آن دو خیانتکار را روشن کنم. ضمناً ننه‌جان شما وسایل اوّلیهٔ امیرزاده را جمع‌آوری کنید، زیرا من سه نفر مأمور را خیلی سریع به همراه یک چرخ‌دستی به اینجا می‌فرستم، که دو نفر اول به عنوان مراقب، یکی در داخل خانه و دیگری در بیرون خانه به مراقبت بپردازند، و سوّمی هم با کمک تو وسایل اولیهٔ امیرزاده را جمع‌آوری کند و به خانهٔ ما بیاورد، زیرا با وجود این دشمنانی که امیرزاده دارد، اولاً درست نیست که ایشان دیگر تنها در این خانه زندگی کنند، و دوّم آنکه، من از فردا صبح باید با جدّیت تمام به بازجویی و استنطاق این مجرم خیانتکار بپردازم تا بفهمم و بدانم که سر نخ کجاست و فرمانده اصلی این توطئه- که خوشبختانه به موقع نقش برآب شد- کیست؟ زیرا بیخود نگفته‌اند: هر کجا گنجی پنهان است مار یا مارهایی در کمین‌اند.

ناگهان صدای دویدنی به گوش قاضی و هوتن و کنیز رسید و یکی از گزمه‌ها هراسان داخل حیاط آمد و گفت: حضرت قاضی مرا ببخشید، به خدا من بی‌تقصیرم، لطفاً مرا ببخشید. قاضی گفت: مگر چه غلطی کرده‌ای، آیا آن رذل ولگرد از دستت فرار کرد؟ گزمه ملتمس و گریان گفت: کاش آن ولگرد تن‌لش فرار می‌کرد. نه، بلکه یک دفعه متوجه شدم که طناب در دستم هست، امّا پیرزن نیست. حضرت قاضی گویا جادوگران آمدند و پیرزن را بردند. کنیز پیر به سخن درآمد و گفت: پسرم احتیاجی به آمدن جادوگران نبوده، زیرا آن

پیرزن خود جادوگر است. آنگاه قاضی رو به هوتن کرد و گفت: شما لطفاً همراه این مأمور، که البتّه به عنوان محافظ شما خواهد بود به خانه من بروید و مدتی هم از خانه خارج نشوید تا من هم‌الآن به داروغه‌خانه بروم و به بازجویی از آن مرد هرزه بپردازم. چون در بین راه می‌رفت، با خود فکر می‌کرد، بهتر است زیاد به چولای سخت نگیرد و او را آزاد کند، ولی عده‌ای را به مراقبت در اطراف محل زندگی چولای بگمارد، شاید نشانی از زن جادوگر پیدا کند.

قاضی شهر چون به داروغه‌خانه که همانجا هم محل کار قاضی و مکان محاکمهٔ مجرمان بود، رسید، ابتدا دستور داد تا چولای را دست‌بسته به حضورش آوردند. چون چولای را وارد تالار کردند، قاضی گفت: ببین پسر، در طول عمرت، این مرتبهٔ سوم است که مقابل من ایستاده‌ای. یادم هست بار دوم تو را محکوم به شش ماه زندان کردم، امّا این دفعه حکمی را که دربارهٔ تو بدون هیچ‌گونه سؤال و پرس‌وجویی صادر می‌کنم، شش سال زندان در سیاهچال است. چون چولای ولگرد بنای التماس را گذاشت و گفت: من بی‌تقصیرم فقط به خاطر روزی یک سکّه زر بود که تن به این خفّت و خواری دادم، قاضی ابتدا داستان روزی یک سکّه زر را از چولای پرسید و چون دوباره سؤال کرد که: آیا غیر آن زن جادوگر شخص یا اشخاص دیگری هم با تو تماس می‌گرفتند یا نه، و جواب منفی شنید، رو به چولای کرد و گفت: حکم من دربارهٔ تو شش سال زندان در سیاهچال

است، اما اگر با من همکاری کنی و هر وقت زن جادوگر با تو تماس گرفت، مرا در جریان بگذاری، ممکن است دربارهٔ حدّ مجازات تو تجدیدنظر کنم. آیا قول همکاری با مرا می‌دهی یا نه؟ و چون چولای پاسخ داد وقتی به فکر شش سال زندان در سیاهچال می‌افتم پشتم تیر می‌کشد و به لرزه می‌افتم، هر چه جناب قاضی بفرمایند با جان و دل می‌پذیرم، فقط مرحمت فرموده مرا به سیاهچال نفرستید، قاضی گفت: تو آزادی، ولی حق اینکه از شهر خارج شوی را نداری. در ضمن اگر زن جادوگر فراری آمد و با تو ملاقات کرد، باید به هر ترتیب که شده مرا در جریان بگذاری. هر چند که مأموران من در دور و بر مراقب هستند، اما اگر کوچک‌ترین کوتاهی و اهمالی از تو ببینم جایت ته همان سیاهچال است. ضمناً به تمام گزمه‌های شهر که تو را به عنوان یکی از اوباشان شهر می‌شناسند می‌سپارم، اگر تو را غیر دور و بر بیغوله‌ات جای دیگری دیدند، دستگیرت کنند.

از طرفی، قاضی شهر وقتی به خانه آمد، در حضور همسرش تمام ماجرا را بازگو کرد و سپس رو به هوتن کرد و پرسید: آیا خواستهٔ امیرزاده در مورد ازدواج، همان خواسته‌های قبلی است و آیا شما همچنان خواستگار دخترم ختن می‌باشید؟

هوتن برخلاف گذشته که از شرم و خجالت هرگز جرئت ابراز خواستهٔ خود را نداشت، بلند شد و ایستاد و در حالی که ابتدا مقابل

قاضی و همسرش تعظیمی کرد، با دست اشاره‌ای به جانب ختن کـرد و گفت:

من عاشق وی هستم در روز و شـــب زبانم
جانا کـلام و حرفی جز مـدح او نـــدارد
امیـــد آنـــکه روزی حتـــی ز بعـد مرگم
این دســت پرامیـــدم بر دامـــن وی افتـــد
این را یقیــن بدانیـــد از وصـــل او اگــر که
بی بهره مانم و دور آتش به خانمان و ارکان من بیفتد
دستم به دامن دوست واصل اگر نگردد
دامن به چنگ حسرت داماں من بیفتد

و چون پاسخ مساعد و شعرگونهٔ هوتن به پایان رسید، قاضی شـهر خنده‌کنان گفت:

گر که چنین شهامت داشتی تـو اول راه
مانع می‌شد از آنکه اشکال در امور دیوان من بیفتد
امید آنکه فردا چون جـام وصـل نوشی
نوری ز فرّ ایزد بر بام و سقف خانه ایـوان من بیفتـد

و سپس بانگ خندهٔ قاضی شهر سرتاسر خانه را فرا گرفت و مـادر ختن هم اضافه کرد: چه زیبا وصلتی است آمیزهٔ ختن و هوتن با هــم. و چون همه رو به ختن کردند و در انتظـار پاسـخ وی ماندنـد، دختـر زیبارو نیز لب نمکین از هم گشود وگفت:

کلبهٔ تاریک ما روشن شود زیرا که دوست

منّتش سایه فکنده بر در و دیوار ما

آنگاه بود که همگی با هم گفتند: مبارک است، مبارک است!

و آخرین کلام از پدر ختن اینکه: ان‌شاءالله شامگاه آدینه مراسم عقد و عروسی هوتن و ختن را با هم برگزار می‌کنیم.

و چون قصّهٔ شهرزاد به اینجا رسید درحالی که لبخندی بر لبان سلطان نقش بسته بود، چشمانش را خواب در ربود و به آرامی بیاسود و شهرزاد هم شماری بر شمارگان عمرش بیفزود.

پایان شب پنجاه وهفتم

و امّا ای ملک سپیدبختی که دستت همیشه به کار خیر آماده و گشایندهٔ راه سعادت دیگرانی! در ادامهٔ مطالب دیشب خود باید به عرض برسانم:

صبح فردای آن روز همه با هم دست به کار شدند تا مراسم عروسی ختن، دختر زیبارو و شایستهٔ قاضی شهر و امیرزادهٔ تبّتی با شکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود. عدّه‌ای به دنبال بهترین زن خیّاط شهر رفتند و جامهٔ عروس سفارش دادند و عدّه‌ای به دنبال تدارک خنچهٔ عقد و سفرهٔ آن رفتند. از جمله بهترین روحانی سرشناس را هم برای خواندن خطبهٔ عقد دعوت کردند. قاضی شهر تمام دوستان و آشنایان و بزرگان شهر را دعوت کرد، امّا از جادوگر پیر و چولای ولگرد هم غافل نبود و در سه روز فاصله تا مراسم عقد و عروسی، خودش هر روز به بیغوله و خرابه‌ای که چولای در آنجا زندگی می‌کرد می‌رفت و مدّتی با او به گفت وگو می‌نشست تا بلکه از لابه‌لای صحبت‌های چولای مطالبی در مورد توطئه چیده‌شده علیه هوتن دستگیرش شود که در پایان، دریافت تمام آن دسیسه‌ها ناشی از

حرص و آز جرثومهٔ جادوگر به خاطر تصاحب دارایی و ثروت هوتن بوده است.

قاضی چون نشانی زن جادوگر را به تمام گزمه‌ها و مأموران داروغه‌خانه داده بود و مأموران هم خبر آوردند ما هیچ ردّ و نشانی از زن جادوگر در شهر و اطراف آن ندیده‌ایم، قاضی خیالش راحت شد که جرثومهٔ جادوگر سایهٔ شومش را از سر هوتن و ختن برداشته و گورش را گم کرده و رفته است.

ظهر روز آدینه فرا رسید. ختن را به تنها آرایشگاه و مشّاطه‌خانهٔ شهر بردند و مشّاطه معروف شهر، که سال‌های سال بود همه او را می‌شناختند و به تردستی و هنرمندی‌اش اعتراف داشتند، به آرایش عروس پرداخت. جامهٔ زیبای عروسی را همانجا و در مشّاطه‌خانه، بر تن ختن کردند. همانجا اسپند و کُندر دود کردند و عودها سوزاندند و عروس آراسته و پیراسته را، به اتّفاق همراهان و از جمله، زن مشّاطه معروف شهر و شاگردش، به خانهٔ پدر و اتاق عقدکنان بردند. زن مشّاطه و شاگردش نیز، به آن خاطر همراه بودند تا اگر در فاصله مشاطه‌خانه تا خانه، به خاطر گرمی هوا و یا باد و توفان احتمالی، آرایش عروس به هم خورد و ترکیب روی و مویش آشفته گردید، دوباره او را مرتب و مقبول‌تر نمایند. چون به خانه رسیدند، ابتدا عروس را وارد اتاق کردند و در حالی که در حیاط خانه، دف می‌زدند و رامشگران می‌نواختند و خنیاگران با بانگ رسا می‌خواندند:

جان به قربان قـد و بالایـت

دل فـــدای نگـه گویـایت

تو سرا پا همه افسونی و ناز

وای از این سادگی سیمایت

دانهٔ خال تو بـــر گوشـهٔ لب

هست زیـور بـه رخ زیبایت

زن مشاطه و شاگرد جدید و تازه‌به‌خدمت‌درآمده‌اش، مشغول آخرین کارهای آرایشی خود بر چهرهٔ ختن شدند. چون کار تمام شد و استاد و شاگرد خواستند از اتاق خارج شوند، شاگرد جدید و تازه‌به‌خدمت‌درآمده به استاد خود گفت: اجازه دهید خال گوشهٔ لب عروس را مشکین‌تر و مُشکین‌تر کنم. زن مشاطه گفت: زود باش بجنب که هوا بسیار گرم است. شاگرد چون نزدیک ختن رسید به‌جای آنکه قلـم بردارد و خالِ چهرهٔ عروس را به‌قول خود، مشکین‌تر و مُشکین‌تر نماید، وردی خواند و فوتی به صورت ختن کرد که بلافاصله عروس تبدیل به سنگ شد. همه دیدند به دنبالِ زن مشاطه، پیرزنی زشت‌روی، از اتاق عقد خارج شد. چون کنیز پیر وفادار هوتن که بیرون در و کنار ایوان ایستاده بود چشمش بر جرثومهٔ جادوگر افتاد، فریادی کشید و گفت: تُف بر تو، و آنگاه غش کرد و نقش زمین شد.

مجلس عقد به هم ریخت، زیرا جرثومهٔ جادوگر بـی‌رحمانـه زهـر خود را ریخت. چون قاضی شهر و همسرش وارد اتاق عقد شدند، بـا دختر سنگ‌شدهٔ خود روبه‌رو گردیدند. هوتن نیز به اتاق آمد. او هم با

مشاهدهٔ ختنِ سنگ‌شده،دو دست بر سر خود کوبید و روی زمین نشست و های‌های گریستن را آغاز کرد. قاضی شهر فریادکشان سردستهٔ گزمه‌های شهر را صدا زد و فرمان داد: دروازه‌های شهر را ببندید. هر کجا جرثومهٔ جادوگر را دیدید به بندش کشید و سر از تنش جدا کنید، زیرا این طمّاع فاسدِ جادوگر، دختر زیبای مرا تبدیل به سنگ کرد.

در آن موقع، مادر ختن بالای سر هوتن که همچنان مشت بر سر خود می‌کوبید و چون ابر بهار می‌گریست آمد و فریاد کشید و گفت: ای امیرزادهٔ لعنتی کاش پایت می‌شکست و به خانهٔ ما نمی‌آمدی. کاش همان شب مهاجمان تو را کُشته بودند و این بلا را اینجا نمی‌آوردی. الهی هم‌الآن بمیری ای بدقدم. در همین موقع کنیز پیر و وفادار هوتن، به هوش آمد و همه چیز را به‌خاطر آورد و چون بد و بیراه‌گفتن و نفرین‌کردن‌های مادر ختن را شنید، چشمانش برقی زد. قد راست کرد و با صدای بلند رو به مادر ختن کرد و گفت: خاتون، فقط یک ساعت به‌من فرصت دهید. فقط یک ساعت. آنگاه اشاره‌ای به قاضی شهر که او هم مات و حیرت‌زده ایستاده بود کرد. قاضی جلو آمد. کنیز گفت: لطفاً به اتّفاق یک مأمور همراه من بیایید. چون قاضی شهر پرسید برای چه؟ کنیز گفت: برای این که جادوی ختن زیبارو و عروس مجلس را، همین امروز، و در مدت یک ساعتی که گفتم می‌شکنم. قاضی شهر پرسید: مگر تو باطل‌السحر می‌دانی؟ مگر

می توانی جادو را از دخترم برداری؟ که کنیز گفت: نه، من از این‌گونه کارها هرگز بلد نبوده و نیستم. امّا باید محرمانه خدمت سرور خـودم عرض کنم این جرثومه فساد یادش رفته که بیست سـال پـیش شیـشهٔ عمرش را به من داد تا برایش نگاه دارم. او به قدری گرفتار حـرص و آز شده بود که اصلاً ماجرای شیشهٔ عمر خود را فرامـوش کـرد. اگـر یادش بود، اوّل به هر شکل کـه مـی‌شــد مـی‌آمــد و شیــشهٔ عمــر خـودش را از من می‌گرفت و بعد دست به این کار رذیلانه می‌زد. من یقین دارم حتی الآن هم به یاد و فکر شیشهٔ عمر خودش نیست، زیـرا وقتی از اتـاق بیرون آمد و آن نگـاهِ پیروزمندانـه را بـه مـن انـداخت حس کردم که ماجرای شیشهٔ عمر خود را فرامـوش کـرده. حـالا اگـر شما به اتّفاق من و بی‌صدا و پنهانی، در حالی کـه همچنـان اطرافیـان سرگرم ناله و آه و زاری هستند بیایید، من به فاصلهٔ همان یک ساعت که عرض کردم، جادوی ختن‌خاتون را خواهم شکست. چـون قاضـی آهسته پرسید: شیشهٔ عمر جادوگر کجاست؟ کنیـز پیـر گفـت: در تـهِ سردابه‌ای که در انتهای حیاط خانهٔ امیرزاده هوتن قرار دارد. اگـر مـرا همراهی کنید می‌رویم و شیشهٔ عمر این چرثومه فساد را برمی‌داریم و می‌شکنیم. وقتی شیشهٔ عمر هر جادوگری شکسته شود تمام جادویش هم باطل می‌شود. فقط باید خیلی سریع و حساب‌شده عمل کنیم، زیرا به محض اینکه دست به شیشهٔ عمرجادوگر بزنیم، او هـر کجـا باشـد خود را به سرعت برق می‌رساند و وردی می‌خواند و ما را تبـدیل بـه

سنگ می‌کند و شیشهٔ عمرش را از دست ما درمی‌آورد. آن وقت است که کار خراب تر می‌شود. در ضمن من چون پیرم و دستم می‌لرزد و می‌ترسم نتوانم شیشه را به سرعت از سرداب درآورم و در زیر آسمان– و نه در زیر سقف – بر زمین بکوبم، لذا شما باید یک مأمور جوان و ورزیده را همراه بیاورید که لحظه‌ای وقت را تلف نکند.

قاضی شهر نیز همان کار را کرد و ورزیده‌ترین فرد از میان گزمه‌ها را انتخاب کرد و هر سه رفتند و داخل سرداب خانهٔ هوتن امیرزادهٔ تبتی شدند. گزمهٔ ورزیده طبق دستور، شیشهٔ عمر را گرفت و دوان‌دوان به ایوان آمد که در همان هنگام جادوگر هم از هوا به زمین رسید و تا خواست فریاد کشیده و بگوید: نشکن، که گزمهٔ جوانِ ورزیده شیشه عمر جرثومهٔ فساد را محکم بر کف سنگ‌فرش ایوان خانه کوبید و بلافاصله جرثومهٔ فساد دود شد و به هوا رفت و آنجا بود که کنیز پیر و باوفا به قاضی گفت: هر چه زودتر به خانه برگردیم.

چون به خانه رسیدند، ختن را همچنان آراسته و پیراسته، بر ایوان خانه و بیرون اتاق عقد ایستاده دیدند. حاضران مات و مبهوت و ساکت بودند ولی باز هم ترس سراسر خانه را فراگرفته بود؛ ترس اینکه هر لحظه ممکن بود ختن دوباره سنگ شود و به این جهت بود که همه دلواپس و نگران بودند. کنیز پیر و قاضی شهر چون وارد

شدند قاضی با شادمانی گفت: یاران، دل قوی دارید که جادو برداشته شد و شیشهٔ عمر جرثومهٔ فساد شکست و جادوگر لعنتی به درک واصل شد. اگر عقل و هوشیاری این ننهٔ وفادار نبود، ابر غم و ماتم هرگز از فراز این خانه کنار نمی‌رفت.

ختن و مادرش، کنیز پیر را چون جان در آغوش گرفتند و سر و روی او را غرق بوسه کردند. چون هوا تاریک شد و میهمانان رفتند و نظم مجلس به هم ریخت – همچنین به جهت نبودن و رفتن روحانی عاقد– قاضی شهر گفت: ان‌شاءالله آدینهٔ آینده مجلسی پُرجلال‌تر برپا کرده و رونق جشنمان را بیشتر خواهیم کرد و میهمانان زیادتری را دعوت خواهیم نمود. به این ترتیب بقیه میهمانان هم پراکنده شدند. ختن و هوتن و قاضی و همسرش و کنیز پیر ماندند با دو نفر نگهبان تا شب صبح شود، و از صبح فردا بدون واهمهٔ وجود جرثومهٔ جادوگر در فکر تدارک جشن آدینهٔ آینده باشند.

صبح روز بعد چون قاضی شهر به محل کار خود و داروغه‌خانه رفت، دو مأمور را به دنبال چولای ولگرد فرستاد. چون چولای با ترس و لرز وارد شد قاضی شهر به او گفت: پسر دفعهٔ سوّم به خیر گذشت و بعد از آنکه ماجرا را برای چولای به اختصار تعریف کرد، با مقداری نصیحت او را مرخص کرد و گفت: امیدوارم هرگز تو را پیش روی خود نبینم که اگر مرتبهٔ چهارم برسد دیگر سر روی تن نخواهی داشت.

چولای چون از زندان خلاص شد با خود گفت: حالا که جادوگر پیر شیشهٔ عمرش شکست و خودش هم دود شد و برای همیشه به هوا رفت، برای من که سقف و سرپناهی ندارم و شب‌ها در بیغوله‌ها و خرابه‌ها می‌خوابم، بهترین جا همان اتاقک دخمه‌مانند آن جرثومهٔ فساد است. جادوگر هم که فرزند و وارثی ندارد تا به سراغ خانه و زندگی‌اش بیاید، پس چه بهتر که بروم اتاقک او را که گوشهٔ خانه‌ای قدیمی و متروکه قرار دارد تصاحب کنم و در آنجا زندگی نمایم. بعد خودش با خودش شوخی کرد و زیر لب گفت: بی‌جهت نیست که گفته‌اند: میراثِ خرس به کفتار می‌رسد.

پس آنگاه چولای ولگرد بی‌خانمانِ خرابه‌نشین، یک‌راست به سراغ خانهٔ بی‌صاحب آن جرثومهٔ فساد رفت و کلون در اتاق را شکست و وارد شد. ابتدا به زیر و رو کردن مختصر اثاثیه کهنه و رختخواب پاره و گلیم چندتکه جادوگر پرداخت که در زیر تشک پوسیده، کیسه‌ای از سکّه‌های زر ناب را پیدا کرد. چشمانش برقی زد و زیر لب گفت: این دیگر دزدی نیست، بلکه همان میراث خرس است که به من کفتار رسید و آنگاه شروع به شمردن سکه‌ها کرد که تعداد باقیماندهٔ آن هشتاد و هفت عدد بود. چولای زیر لب با خود گفت: بدبخت‌بیچاره، صد سکّه از امیرزاده هوتن گرفت و سیزده عدد آن را خرج سر و وضع و لباس و انعام‌دادن به من کرد. بیچارهٔ خسیس حتی یک دانهٔ آن‌را خرج خودش هم نکرد. باز حدّاقل غیر از من آن مردک دلّاک

یکی از آنها را گرفت و سر و صورت مرا آراست و تن و بدنم را شست و. . . چولای مکثی کرد و دوباره زیر لب گفت: مردک دلّاک، مردک دلّاک، و بعد ادامه داد: با فکری که توی راه به سرم زد این مردک دلّاک خیلی به دردم می‌خورد. بیچاره نرخَش از من هم ارزانتر است.

حضور سرور عزیز و سلطان صاحب‌اختیار خود باید عرض کنم آن جرثومهٔ فساد خیانتکار، وقتی سر و وضع چولای را آراست و او را همراه خود به خانهٔ قاضی شهر بُرد، دو فکر خائنانه در سر داشت: اوّل آنکه با حُقه و نیرنگ تمام دارایی و ثروت امیرزاده هوتن را تصاحب کند و دوّم آنکه از وجودِ چولای، یک رقیب عشقی برای هوتن بتراشد و پسرک اوباشی را سر راه او قرار دهد و آن دو را با فتنه و جادوگری به جان هم بیندازد و در آخر ترتیب کار را طوری بدهد که هوتن تبّتی به‌دست چولای مغولی کشته شود که اتفاقاً نیرنگ و فکر رذیلانهٔ جادوگر درست از آب درآمد.

چولای ولگرد با همان نظر اوّل که در خانهٔ قاضی شهر و هنگام خواستگاری به ختن انداخت، یک دل و صد دل نه، بلکه هزار دل عاشق ختن گردید و اگر حاضر شد در آن توطئه شوم شرکت کند، به خاطر روزی یک سکهٔ زر نبود که به هرصورت او از راه دزدی و زورگیری و سرقت‌های شبانه کم و بیش پولی به دست می‌آورد و برخلاف جادوگر، موجود پول‌پرست و طمّاعی هم نبود، بلکه آنچه او

را واداشت تا با جرثومهٔ فساد همکاری کند، عشق ختن و فکر ازسرراه‌برداشتنِ هوتن و به‌دست‌آوردن معشوقه بود که وقتی توسط مأموران قاضی شهر دستگیر شد و به زندان افتاد، اوّل تمام نقشه‌هایش را نقش بر آب دید امّا وقتی شیشهٔ عمر جادوگر شکسته شد و او دود گشت و به هوا رفت، چولای با خود گفت: حالا که جادوگر طمّاع به آرزوی خود نرسید، من که نباید دست روی دست بگذارم و بنشینم تا این پسرک تبّتی بیاید و عشق مرا بدُزدد و ببرد. و چون از زندان و تحت‌نظربودن خلاص شد دو فکر را در سر خود پرورش داد: اوّل تصاحب خانهٔ محقر و اتاق گلی جرثومهٔ جادوگر و دوّم به‌دست‌آوردن خُتن با کُشتن هوتن.

چون سلطان را خواب در ربود، شهرزاد ناگزیر شد لب فرو بندد و تعریف بقیهٔ ماجرا را برای شب بعد بگذارد.

پایان شب پنجاه و هشتم

و امّا ای سلطان پُرآوازه صاحب‌نام که الهی همواره روزگارت باشد به‌کام! در ادامهٔ عرایض دیشبم معروض می‌دارم:

به دنبال فکر ابلهانه دوّم که به مغز چولای خطور کرد، آن ولگـرد، صبح روز بعد به حمّام رفـت و دلّـاک را بـه گوشـه‌ای کـشید و از او پرسید: هفتهٔ پیش که سر و روی هـوتن دامـاد را صـفا دادی و تـن و بدنش را شستی، چقدر مزد و انعام گرفتی؟ دلّاک که چولای را خوب می‌شناخت گفت: به تـو مربـوط نیـست، حتمـاً آمـده‌ای بـاج از مـن بگیری، ها. . . ؟ که چولای پاسخ داد: نه مَـردک، آمـده‌ام بـاج بـه تـو بدهم. دلّاک بهت‌زده گفت: نمی‌فهمم. تو دزد سر گردنه آمـده‌ای بـاج به من بدهی؟ آخر برای چه؟ چولای بـه میـان حـرف دلّـاک پریـد و گفت: حرف زیادی موقوف. پرسـیدم: چقـدر گرفتـی سـر و صـورت هوتن تبّتی را صفا دادی؟ دلّاک گفت: با تمام انعام‌ها باور کن که یک سکهٔ زر هم نشد. باز چولای گفت: حالا حاضری بیـست سـکّهٔ زر از من بگیری و دفعهٔ بعد که هوتن تبّتی به حمام آمـد و حتمـاً هـم روز آدینهٔ آینده خواهد بود، سر از تنش جدا کنی؟ مردک دلّاک گفت: آخه

لات آسمان‌جُل کجا و بیست سکهٔ زر ناب کجا؟ تصوّر می‌کنم آن چند شب زندان، دیوانه‌ات کرده باشد.

چولای دست در جیبش کرد و کیسه حاوی سکه‌های زر را درآورد و آن را در هوا چرخاند به ترتیبی که صدای جرینگ جرینگ سکه‌های زر هوش از سر مرد دلّاک ربود. دلّاک مکثی کرد و پرسید: خب حالا چه کار باید بکنم؟ چولای گفت: خیلی ساده، ده سکه الآن به تو می‌دهم. ده سکّه هم بعد از آن که سر هوتن تبتی را بریدی. دلّاک گفت: نه، از بریدنِ سرش معذورم حتی اگر صد سکهٔ زر بدهی. چولای گفت: بسیار خب سرش را زیر آب کن، این‌کار را که بلدی؟ و چون مرد دلّاک سکوت کرد چولای گفت: صبح آدینهٔ آینده، هوتن را به حمّام می‌آورند، ببینم آیا عُرضه داری سر این پسرک مزاحم را زیر آب کنی؟ بسیار خب، بیست سکّه‌ات شد سی سکّه. بیا این پانزده سکّه را بگیرکه بیعانهٔ کارت باشد. پانزده سکّه را هم بعد از زیرِآب رفتن سر هوتن تبّتی پرداخت می‌کنم. تصوّر نمی‌کنم کسی تا به حال چنین معامله‌ای با تو کرده باشد. سی سال هم سر بتراشی و سر و تن بشویی سی سکّه زر گیرت نخواهد آمد.

آنگاه چولای پانزده سکّهٔ زر، بیعانه به مردک دلّاک داد و از حمام خارج شد. وی شدیداً به فکر فرو رفت تا راهی برای سر زیرآب‌کردن هوتن تبّتی پیدا کند. بالاخره بعد از قدری فکر، خنده‌ای کرد و زیر لب گفت: پیدا کردم، از این بهتر نمی‌شود.

از طرفی قاضی شهر و خانواده‌اش، با خاطرجمعی اینکه دیگر هیچگونه خطری ختن و هوتن را تهدید نمی‌کند، با سری آسوده و دلی راحت، به تهیّه و تدارک دومین مراسم عقد و عروسی پرداختند؛ البتّه با مجلسی مجلّل‌تر و پذیرایی مفصّل‌تر و جمعیّتی کثیرتر و نوازندگانی بیشتر. در مرتبهٔ دوّم، ختن را به مشاطّه‌خانه و آرایشگاه نفرستادند، بلکه مشاطه دیگری را به خانه آوردند و همچنین نزدیک‌های ظهر بود که هوتن را به همراه عدّه‌ای به حمّام فرستادند که هم حمّام را قرق کرده بودند و هم دلّاک را از قبل با دادن یک سکّه زر برای خدمت‌دادن به هوتن اجیر کرده بودند.

دلّاک با وسواس تمام به پیرایش سر و شستشوی تن و بدن داماد پرداخت و چون کار استحمام و پیرایش داماد در حمّام به پایان رسید، در سربینه هم به پذیرایی از داماد و همراهان پرداختند و بالاخره هوتن داماد را از حمّام خارج کردند. امّا حمّام در کوچه‌باغی، در کنار رودخانه، و حدود یک سوّم فرسخ بالاتر از خانهٔ قصر گونهٔ قاضی شهر قرار داشت.

داماد را با ساز و دهل آوردند و او را سوار بر اسب مخصوصش نمودند و چند نفر جوانان ورزیدهٔ سوارکار هم در پشت سر هوتن قرار گرفتند. به رسم مراسم جشن‌های عروسی سرزمین تبّت، یکباره دهل‌زنان نواختن را آغاز کردند. ناگهان اسبی که هوتن سوار آن بود و جلوتر از دیگر اسب‌ها ایستاده بود، رم کرد و سوار خود را برداشت و

دیوانه‌وار به طرف کنار رودخانه در جهت عکس مسیر آب شروع به تاختن کرد. جوانان ورزیدهٔ سوارکار، ترسان و شتابان سر در پی اسب رم‌کردهٔ هوتن گذاشتند که چند لحظه بعد با چشمان خود دیدند هوتن از روی اسب رم‌کرده به هوا بلند شد و در بین سنگ‌های صخره‌مانند کنار رودخانه بر زمین افتاد.

همراهان خود را بر بالای سر هوتن رساندند که او را بیهوش و پای راستش را از بالای ران شکسته و استخوان بیرون‌زده دیدند. در نتیجه هوتن را به جای آنکه به مجلس عقد ببرند به مطب حکیم شکسته‌بند بردند و عدّه‌ای هم دلتنگ و غمناک به خانهٔ قاضی شهر رفتند و چگونگی ماجرا را با میهمانان منتظر در میان گذاشتند. مجلس عقد برای دوّمین بار هم به هم خورد و این دفعه ختن در گوشه‌ای نشست و زانوی غم در بغل گرفت و های‌های بنای گریستن را گذاشت.

قاضی شهر به جای آنکه به مطب حکیم شکسته‌بند برود و جویای حال دامادش شود، برای تحقیق به حمّام رفت و از شاهدان و ناظران شرح ماجرا را پرسید. همگان آنچه را که دیده بودند، گفتند. قاضی گفت: اسب را بیاورید. اسب رم‌کرده را آوردند که قاضی شهر متوجّه شد اسب تعادل ندارد و درست راه نمی‌رود. آنگاه از اطرافیان پرسید: آیا اسب‌ها در زمانی که هوتن در حمّام بود تیمار شدند و علف خوردند؟ که عدّه‌ای گفتند: شاگرد تون‌تاب حمّام، فقط علوفهٔ

مخصوص جلوی اسب هوتن‌خان داماد ریخت. قاضی به مأموران خود دستور داد شاگرد تون‌تاب را که ترسیده و فرار کرده بود آوردند. همان موقع همانجا هم دستور داد تا او را روی زمین خوابانیدند و بر پشتش تازیانه زدند. چون فریاد امان‌خواهی شاگرد تون‌تاب حمّام بلند شد، قاضی شهر جلو رفت و پرسید: به اسب هوتن چه خوراندی که آنچنان رم کرد؟ شاگرد تون‌تاب حمّام گریه‌کنان گفت: من نمی‌دانم آن گرد چه بود که دلّاک به من داد و گفت که روی علوفه اسب داماد بریزم!

قاضی شهر فرمان داد دلّاک را آوردند و به تازیانه بستند. دلّاک بعد از خوردن تازیانهٔ سوّم التماس‌کنان گفت: نزنید، همه چیز را می گویم و آنجا بود که همه چیز را گفت و قاضی شهر دستور داد چولای ولگرد را دستگیر کرده و بیاورند.

چولای در اتاق محقّر جرثومهٔ جادوگر معدوم نشسته بود و باقیماندهٔ سکّه‌های زر را می شمرد که مأموران ریختند و دستش را از پشت بستند و او را به نزد قاضی شهر بردند. قاضی تا چولای ولگرد را دید، فریاد کشید و گفت: یادت هست وقتی چند روز پیش آزادت کردم، گفتم: امیدوارم دیگر تو را مقابل خود نبینم که اگر مرتبه چهارم برسد و ببینمت، دیگر سر روی تن نخواهی داشت. امشب دربارهات با سلطان صحبت می‌کنم و فردا صبح در میدان شهر گردنت را می‌زنم.

قاضی شهر همان کار را کرد و درست هشت روز بعد از آن که شیشهٔ عمر جرثومهٔ جادوگر شکسته شد، در سحرگاهی که شنبه و آغاز هفته بود سر چولای مغولی با یک ضربت تبر در میدان عمومی شهر لهاسا (بام دنیا و پایتخت سرزمین تبّت) از تن جدا شد.

بیست و یک روز هوتن در بستر افتاده بود تا استخوان پای راستش که قدری کوتاه شده بود جوش خورد و در چهارمین آدینه بعد از آن حادثه و برای سوّمین بار امیرزاده هوتن تبتی با پای لنگ به اتاق عقد رفت و پایِ سفره نشست و ختن زیبارو را به کابین خود آورد.

چون داستان به اینجا رسید، میهمان برازندهٔ مجلس مهمانی خیّاط معروفِ شهرِ پکن، رو به حاضران مجلس کرد و گفت: از شما حاضران بسیار متشکرم که با حوصله داستان زندگیِ مرا شنیدید. باید حضورِ محترمتان عرض کنم که از آن تاریخ تا کنون دوازده سال می‌گذرد و من اکنون هر چند با پایِ لنگ، اما بسیار راضی و خوشحال و خوشبخت، در کنارِ همسر شایسته و مهربانم با دو فرزند زندگی می‌کنم. قاضی شهر یا پدر ختن هم که دو سال است روی در نقاب خاک کشیده است، بعد از آنکه چولایِ مغولی را به سزای اعمالش رساند، حکم زندانی‌شدن دلّاک خائن را به مدت پنج سال صادر کرد. من بعدها شنیدم، دلّاک بعد از پایان دوران محکومیتش از سرزمین تبّت خارج شد، امّا نمی‌دانستم او به شهر پکن آمده است. در این دو سالی که بعد از مرگ پدر همسرم، من هم در این شهر زندگی می‌کنم،

تا امروز هرگز او را دوباره ندیده بودم. به هر صورت از اینکه لطف کردید و داستان زندگی مرا با حوصله شنیدید باز هم متشکرم.

باری ای سلطان گرانقدر، و ای همسر بسیار شایسته و مهربانم، چون داستان هوتن و ختن بدین‌گونه که شنیدید به پایان رسید، مرد خیّاطِ متّهم‌به‌کُشتن‌دلقک‌کوتوله، در برابر سلطانِ سرزمین مصر تعظیمی کرد و گفت: امیدوارم داستانی را که تعریف کردم و حضرت سلطان هم آن را با حوصله شنیدند، موردپسند قرار گرفته باشد! سلطان پاسخ داد: بد نبود ولی آنچه را که من دوست داشتم بشنوم نبود. البتّه تو مانند مباشر و پسرش و همین‌طور طبیب یهودی که در پایان داستان‌هایشان، آن عاشق‌های بدبخت را بی‌رحمانه کُشتند، هوتن را نکشتی و بالاخره با پای لنگ او را به وصال معشوق رساندی. اما اینکه تصور کنی هم‌الآن تو و همسرت و آن مباشر لعنتی آشپزخانه خود را می‌بخشم، نه. این قصّه فقط باعث رهایی خودت از مرگ شد. حالا فقط خودت می‌توانی بروی که در بین شما پنج‌نفر، گناه همسرت و مباشر آشپزخانه‌ام از بقیه بیشتر و بزرگ‌تر است و به این جهت از مجازات همسرت صرف‌نظر نمی‌کنم، زیرا آتش اولیه را همسر تو روشن کرد. من درست یا غلط، بی‌جهت یا باجهت دلقکِ بیچارهٔ خودم را از دربار اخراج کردم. حالا دلقکِ اخراجی دربار من نه، یک بنده‌خدای بدبخت دیگر، آدمیزاد که عروسک و اسباب‌بازی

نیست تا ما برای خندیدن خود هر بلایی که بخواهیم سرش دربیاوریم. این هم گناه بزرگ همسر محکوم‌به‌مرگ تو.

و امّا ای مباشر نمک‌به‌حرام، تو وقتی دلقک مرده را دیدی او را شناختی. تو که می‌دانستی من او را چقدر دوست داشتم، چرا زنده و مرده‌اش را به خود من ندادی؟ ابله، چرا به جای آنکه طبیب مخصوص دربار را خبر کنی و یا حدّاقل وسیله شوی که او را با عزّت و احترام به خاک بسپارند، رفتی و جنازهٔ آن بخت‌برگشته را در کوچه‌هایی از خرابات شهر انداختی؟ ای خیّاط همانطور که گفتم: فقط خودت آزادی. پس هر چه زودتر برو تا من جلّاد را خبر کنم و این دو مقصر اصلی را به کیفر برسانم.

در این موقع، خیاط خود را روی پاهای سلطان انداخت و گفت: حضرت سلطان مرا جای همسرم بکشید. من حاضرم پیش‌مرگ همسرم شوم. در این موقع سلطان سرزمین چین مکثی کرد و گفت: آفرین به این ازخودگذشتگی، احسنت به این ایثار و فداکاری. بسیار خب، حرفی نیست زنت برود و تو جای او بمان. در این موقع همسر مرد خیّاط به سخن درآمد و گفت: حضرت سلطان همان‌طور که توجّه فرمودید، از اول مجلس تاکنون من گناهکار شرمنده، لب از لب باز نکردم اما حالا که به لطف شما هر چهار نفر داستانی را تعریف کردند، چرا به من اجازه نمی‌فرمایید تا قصّه‌ای تعریف کنم؟! بلکه قصهٔ من آنچنان مورد توجه شما قرار گیرد که شما را از ریختن خون

در تالار قصرتان منصرف کند. آیا ممکن است استدعای کنیز خـود را قبول کنید و اجازه بفرمایید تا من هم قصّه‌ای را برایتان تعریف کـنم؟ و چون پادشاه سرش را به علامت موافقت تکـان داد، همـسرِ خیـاط، داستان «پیرخاموش و برادران» را این‌گونه آغاز کرد:

امّا شهرزاد نتوانست داستان پیرخاموش را برای سلطان بازگو کنـد، زیرا با چشمان بستهٔ شنوندهٔ هر شب قصّه‌هایش روبه‌رو شد، لـذا لـب از سخن فرو بست.

پایان شب پنجاه و نهم

و امّا ای سلطان داهی و خردمند، و دوستدار و حامی مردم فکور و اندیشمند! در دنبالهٔ عرایض دیشبم ادامه می‌دهم که همسر مـرد خیّاط، داستان خـود را با عنـوان «پیرخاموش و برادرانش» چنین آغاز کرد:

در سال‌های خیلی دور، در سرزمین مغولـستان، پادشـاهی زنـدگی می‌کرد که فقرا و مساکین را بسیار دوست می‌داشت و بیشتر با علما و فضلا و صالحان، روزگار می‌گذرانید. تمام سعی و تلاشش این بود که خاطیان و سرکشان و یاغیان را با عفو و اغماض و نصیحت و دلالـت هدایت نماید و بیخود و بی‌جهت سر افراد و آحاد مملکت خویش را زیرتیـغ جلّـاد ندهـد. امّـا زمـانی، همـین پادشـاه عـادل و صـبور و پرحوصله، از تمرّد و طغیان گروهی ده نفره که عرصه را بر بسیاری از مردم تنگ کـرده و حوصـلهٔ حکومتیـان را سـر بـرده بودنـد، آنقـدر خشمگین و عصـبانی شد، که دستور داد هر ده نفر را دستگیر کننـد و به کیفرخانه برده و گردن بزنند، ولی توصـیه کـرد وقتـی ایـشان را از خیابان‌های شهر عبور می‌دهند، بسیار آرام و متین و با احترام ببرند که ترسی درون دل مردم عادی نیفتد و رعبی در شهر ایجاد نشود.

روزی که آن ده نفر یاغی سرکش را برای گردن‌زدن به دربار می بردند، آنچنان با وجود حضور صدها محافظ و نگهبان، پرجلال و باشکوه کالسکه‌های روباز را در معابر و گذرهای شهر عبور می‌دادند، که هر کس می‌دید، تصوّر می‌کرد عدّه‌ای به جهت مهمانی به دربار می‌روند. و از جمله، آن روز، پیر خاموش قصّهٔ ما نیز در مسیر عبور کالسکه‌های محکومان ایستاده بود و چون خیلی دلش می خواست روزی به بارگاه سلطان عالم و فاضل و ادب‌دوست راه یابد، موقع را مغتنم دانست، سوار یکی از کالسکه‌ها شد و کنار جمع پنج نفری دسته‌ای از محکومان همچنان خاموش نشست. مأموران هم به تصوّر اینکه پیر خاموش نفر دیگری از یاغیان است که ندانسته از عاقبت کار، به جمع یارانش پیوسته، مانعی برای نشستن و همراه‌بودنش ایجاد نکردند.

آن کاروان آنچنانی، چون از خیابان‌ها و گذرهای شهر رد شد و وارد درِ جنوبی قصر که در کنار کیفرخانه بود گشت، مأموران آن ده تن یاغی را به اضافهٔ پیرمرد خاموش غُل و زنجیر کردند. پیر هم بدون آنکه حرفی بزند یا اعتراضی کند، غُل و زنجیر را به دست و پا و گردن پذیرفت. هر یازده نفر را به صحن کیفرخانه بردند. محکومان را به ترتیبی نشاندند که سرهایشان هرکدام خم شده از گردن روی سنگی قرار داشت. پادشاه وارد شد. رو به مرد سیّاف یا شمشیرکش کرد و گفت: این یاغیان رذل چنان عرصه را بر مردم تنگ کردند، و

چنان از مهربانی و رأفت من سوء استفاده نمودند که جای هیچ‌گونه اعتراض و حرف و حدیثی برایشان باقی نمانده است. پس بدون توجّه به گریه و ناله‌هایشان، سر هر ده نفرشان را با یک ضربت شمشیر از تن جدا کن.

مرد سیّاف، یا همان جلّاد دربار، ده شماره شمرد و با هر شماره یک سر را از گردن جدا کرد. دهمین ضربه را که فرود آورد، مقابل پادشاه ایستاد و تعظیمی کرد و گفت: فرمان حضرت سلطان اجرا شد. پادشاه گفت: پس یک سر که هنوز متّصل بر تن و بریده‌نشده بر روی سنگ است، چیست؟ جلّاد گفت: حضرت سلطان دستور فرمودند ده سر را از تن جدا کنم، ولی در مورد نفر یازدهم دستور نفرمودند. اگر امر می‌فرمایید هم‌الآن اجرا کنم. پادشاه گفت: دوباره بشمار ببین اشتباه نکرده‌ای. جلّاد و دیگران دوباره شمردند و همگی گفتند: قربان سرهای بریده‌شده درست ده تا و تمام متعلّق به متمردینی است که بارها مورد لطف و بخشش حضرت سلطان قرار گرفتند اما ادب نشدند. پادشاه پرسید: این نفر یازدهم کیست که همچنان ساکت است؟ مأموران گفتند: قربان خودش در بین راه یکباره سوار کالسکه شد و بدون آنکه حرفی بزند، کنار یک دسته از محکومان نشست و هنگامی‌که ما آن ده نفر را طبق دستور غل و زنجیر می‌کردیم، او هم بدون آنکه حرفی بزند و اعتراضی کند، غل و زنجیرشدن را پذیرفت. وقتی سرش را روی سنگ گذاشتیم هم یک

کلام حرف نزد. اکنون هم ملاحظه می فرمایید که همچنان ساکت است و حتّی سرش را هم از روی سنگ بلند نکرده است.

پادشاه دستور داد فوری زنجیرش را باز کردند و پیر خاموش با گام‌هایی متین و استوار مقابل سلطان آمد و تعظیمی نمود. پادشاه در مقابلش مرد محترمی را دید با چهره‌ای موقّر و متین، با موها و محاسنی سپید و احترام‌برانگیز، و پرسید: کیستی؟ پاسخ شنید: من پیر خاموشم. پادشاه دوباره پرسید: اینجا چه می‌کنی؟ و پاسخ دوباره هم این بود: شوق دیدار حضرت سلطان مرا به اینجا کشاند. و سؤال سوم پادشاه اینکه: پس چرا ساکت ماندی و قبلاً خودت را معرفی نکردی؟ و پاسخ سوم هم اینکه: مطمئن بودم شمشیر سلطانی که قهر و جبرش هم از روی عدل است، گردن بی‌گناه را نمی‌زند.

پادشاه که بسیار شیفته و مشتاق هم‌نشینی و هم‌صحبتی با پیرخاموش شده بود، گفت: یعنی دیدار من پادشاه، آنقدر برای تو جالب بود که این همه رنج و سختی را به جان خریدی و سر زیر تیغ سیّاف نهادی؟ پیر خاموش گفت: برای دیدار شما البتّه. زیرا ندیده و نخوانده و نشنیده‌ام که امیری این همه قدرت داشته، و تا این اندازه هم عادل باشد. این همه ثروت داشته و غذایش نان و دوغ باشد. جامهٔ خشن بپوشد و شب‌ها روی زمین بخوابد. چون باورم نمی‌شد آن همه رنج کشیدم، تا این مورد دور از ذهن را به چشم ببینم. البته تصوّر نمی‌کردم آن کبکبه و دبدبهٔ پرشوکت، به خاطر ده یاغی محکوم‌به‌مرگ

در شهر به راه افتاده باشد. امّا وقتی همراه شدم و ماجرای غیرقابل‌تصوّرم را دیدم، ازآنجا که از بیهوده‌سخن‌گفتن برادران کوچکتر از خودم، تجربه‌های تلخ دارم، زبان در دهان نگه داشتم و دم نزدم.

پادشاه گفت: مگر شما چند برادر هستید؟ پیر خاموش جواب داد: هفت تا. پادشاه گفت: نمی‌فهمم، واضح‌تر حرف بزن. یعنی غیر از تو، هر شش برادرت تاوانِ بیهوده‌سخن‌گفتن خود را دیده‌اند؟ پیرخاموش گفت: آری حضرت سلطان. حرف نگفته را همیشه می‌توان گفت، امّا وای از سخنی که بی‌موقع بر زبان آید، که اگر سر و دست و پا و زبان بر باد ندهد، حدّاقل از حُرمت و اعتبار و آبرو بکاهد. پادشاه گفت: پس تصوّرت این بود که ما در دربار خود میهمانی داده‌ایم و آن گروه سربربادداده به میهمانی دربار می‌آیند؟! پیرخاموش فقط جواب داد: آری چنین است. دوباره سلطان گفت: می‌شود از تو دعوت کرد که مدّتی میهمان شریف و عزیزِ ما باشی و در دربار بمانی و هر شب قصهٔ یکی از برادرانت را برای ما تعریف کنی؟ که پیر خاموش چهارمین پاسخ مختصرش را این‌گونه داد: افتخاری از این بالاتر برایم هرگز روی نخواهد داد.

پادشاه در حالی که از کیفرخانه بیرون می‌رفت به حاجب مخصوص خود گفت: سرایی شایسته برای پیر باخرد و بایستهٔ ما ترتیب بدهید و امشب هم یاران همیشگی‌ام، یعنی اُدبا و فُضلا و

حُکما و عرفای شهر را دعوت کنید تا پیر ما، داستان اوّلین برادر خود را شروع کند. این برنامه قصه‌گویی پیرخاموش تا شش شب ادامه دارد و ورود و حضور تمام نُخبگان و پیش‌کسوتان علم و هُنر شهر هم به مجلس ما آزاد است.

و امّا ای ملک جوان‌بخت، شب هنگام، مجلس اُنس و ادب در دربار مغول‌ها آراستند و جمع بسیاری از نُخبگان و پیش‌کسوتان علم و ادب هم به آن جمع پیوستند. پیر خاموش، در برابر جمع عرفا و فُضلا و حُکما، و همچنین پادشاه، زمین ادب بوسید و قصّهٔ برادر اوّل خود را این‌گونه آغاز کرد:

باید حضور سرورانِ حاضر، و سلطان پرحشمت و قادر عرض کنم، ما هفت برادر هستیم و برادر بزرگتر، من هستم. نفر دوّم از میان ما که فقط یک شیر از من کوچکتر است، هر دو پایش شکسته و اکنون در خانهٔ من زندگی می‌کند. داستان شکسته‌شدن هر دو پایش از این قرار است که او شغل و پیشه‌اش، آهنگری بود و دکّانی نه در خود بازار آهنگرها، بلکه در نزدیکی بازار اجاره کرده بود. از بد حادثه کارکسبش رونقی نکرد و همواره و هر روز بیکار بر درِ دکان خود می‌نشست. سه چهار ماهی اجارهٔ مغازه‌اش عقب‌افتاد و مالک دکان هر روز برای مطالبهٔ اجارهٔ عقب‌افتاده مراجعه می‌نمود. بالاخره بخت به برادر من رو نمود و کارپرداز قُشون به او مراجعه نمود و برای یک هزار رأس اسب سپاه، ساخت چهار هزار نعل به او

سفارش داد. ولی به جهت تعجیل سردار قُشون که تدارک جملهٔ سواره‌نظام خود را می‌دید، برادرم ناگزیر شد دو شاگرد به طور موقّت استخدام کند تا شبانه‌روز به کار پرداخته و هر چه زودتر چهار هزار عدد نعل را برای اسبان قُشون آماده کند.

و امّا در همسایگیِ دکّانِ آهنگری برادرم، خانه‌ای بود و در آن خانه مردی زندگی می‌کرد که باغ‌های گردو و بادام بسیار داشت و روز و روزگارش به خوبی و راحتی می‌گذشت. البته این مورد هم قابل ذکر است، روزی که قاطرها بادام‌های چیده‌شده را گونی گونی به حیاط خانهٔ همسایه می‌بُردند، برادرم از صاحب بادام‌ها تقاضای خرید نسیّهٔ نیم من بادام را نمود تا هر موقع کارش رونق گرفت بهای بادام‌ها را بپردازد. مرد صاحب بادام یا همسایهٔ دیوار به دیوار به تندی جواب برادرم را داد که: «اگر کارت رونق گرفت برو اجارهٔ دُکانت را بپرداز تا صاحب ملک بیچاره، هر روز اینجا پیدایش نشود. بادام نان شب نیست که اگر نخوری بمیری». آن پاسخ، بر برادرم خیلی گران آمد.

باری گفتم که بخت به برادرم رو کرد و سفارش ساخت چهار هزار نعل اسب قُشون را گرفت. ولی اوّلین روزی که برادرم با کارگرانش کوره داغ کردند و پُتک‌ها بر سِندان‌کوبیدن را آغاز کردند، مادرزن همسایه فوت کرد و صدای شیون و آه و زاری از خانه بلند شد و اقوام و آشنایان هم برای همدردی و تسلیت به سوی آن خانه سرازیر شدند. صدای کوبیدن پُتک بر سندان در تمام

مـدّت شبـانه‌روز، راحـت و آرامـش عـزاداران و به‌خـصوص همـسر همسایه را گرفت. کنیز همسایه به در دُکان برادرم آمد و گفت: خاتون من به خاطر فوت ناگهانی مادرش ملالت‌خاطر دارد و دچار افسردگی شدید گشته که این صداهای ناهنجار کسالت او را دوچندان مـی‌کنـد. مولایم گفت: شما چنـد روزی تا مراسم هفت دست از کار بکـشید و از این‌گونه سر و صدا بپرهیزید، که برادرم فکرنکرده و شرایط روحی زنِ همـسایه را درنظرنگرفتـه، گفـت: بـرو بـه مولایـت بگـو کـارم تعطیل‌بردار نیست. اگر کار نکنم که نمی‌تـوانم اجـارهٔ دکـان و بهـای بادام‌های مرحمتی شما را پرداخت کنم. مولایت اگـر ناراحـت اسـت خانه‌اش را عوض کند.

پیرِ خاموش ادامه داد: پاسخ تند و نسنجیدهٔ برادرم بر مرد همـسایه خیلی گران آمد و خواست عکس‌العمل تندی از خود نشان دهـد، کـه همسر عزادارش گفت: حق این بود کـه خـودت مـی‌رفتـی و از مـرد دکّان‌دار همسایه‌ات خواهش می‌کردی. آخر این کنیز که تو فرسـتادی حرف‌زدن بلد نیست. مرد همسایه حرف همسرش را پذیرفت و خـود به در دکّان برادرم آمد و برخلاف دفعهٔ قبل، با لحنی آرام و محترمانـه خواهش کرد که حداقل دو روزی کار تعطیل شود، ولی باز هم برادرم نابخردانه پاسخی داد که آغاز بدبختی‌اش بود. نابخردانـه از آن جهـت عرض کردم، زیرا انسان عاقل نبایـد اطّلاعـات کـار و اسـرار زنـدگی خودش را بی‌جهت در اختیار دشمن خود بگذارد.

باری، برادرم گفت: مادرزنت مُرد که مُرد. زنت بیمار است برو برایش حکیم بیاور. من که نمی‌توانم سفارش فرمانده قشون را انجام ندهم، چون خاتون خانهٔ شما از صدای پتک‌های ما روحشان آزرده می‌شود. و بعد با فریاد بر سر شاگردانش که دست از کار کشیده بودند گفت: این‌قدر دست‌دست نکنید. محکم‌تر بکوبید.

مرد همسایه زیر لب گفت: که گفتی فرمانده قشون. حالیت می‌کنم. و بعد با صدای بلند گفت: اگر من در دکّان تو را نبستم فرزند پدرم نیستم. باز هم برادرم نابخردانه پاسخ داد: تو که تا این اندازه زور و قدرت داری، پس چرا آمدی اینجا التماس می‌کنی؟ مرد همسایه خشمگین و عصبانی به جای آنکه به خانه برگردد، به جانب مقرّ فرماندهی قشون حرکت کرد. از قضا فرمانده قشون نیز از دوستان هم‌مدرسهٔ مرد همسایه درآمد و او در حضور فرمانده به قدری از برادرم بد گفت و چنان دربارهٔ بی‌عرضگی و نابلدی و نادرستی‌اش داد سخن داد که فرمانده قشون، کارپردازش را صدا زد و گفت: مگر آهنگر در بازار آهنگرها قحط بود که تو رفتی این مردک دزد نالایق را پیدا کردی و سفارش به این بزرگی را به او دادی؟! زود برو سفارشت را پس بگیر و در بازار آهنگرها به چهار نفر هرکدام هزار نعل سفارش بده که زودتر هم حاضر شود.

برادرم با کارگرانش همچنان مشغول پتک‌زدن روی سندان بودند که کارپرداز بیعانه‌پرداخت‌نکرده آمد و گفت: طبق دستور فرمانده

قشون کار تعطیل است، زیرا ما از این سفارش منصرف شده‌ایم. آنجا بود که گویی یک دیگ آب جوش بر سر برادرم ریختند. کارپرداز حرفش را گفت و رفت. برادرم شتابان خودش را به مقر فرماندهی قشون رسانید و تقاضای ملاقات با فرمانده را کرد که فرمانده او را نپذیرفت. باز هم برادرم به جای آرامش و متانت در مقر فرماندهی بنای داد و فریاد را گذاشت که او را به دلیل زبان‌درازی و بی‌احترامی به مقام شامخ فرمانده قشون یک هفته به سیاهچال انداختند. بعد از یک هفته که وی بر در دکّان خود آمد، متوجّه شد صاحب دکّان به دلیل عقب‌افتادن پنج ماه اجارهٔ دکّان، آنجا را تخلیه کرده و تمام اثاث و لوازم و آهن‌ها به اضافهٔ کورهٔ آهنگری او را بیرون ریخته. مرد آهن‌فروش هم که آهن‌های اوّلیه را نسیه به برادرم داده بود، همهٔ آنها را بابت طلب خودش برداشته بود.

امّا مصیبت برادرم تازه از آنجا شروع شد، زیرا غصه‌اش فقط فسخ سفارش ساخت چهارهزار عدد نعل اسب و حراج دکّانش نبود، بلکه برادرم در همان فاصلهٔ کوتاه گرفتن سفارش و به‌هم‌خوردن آن، یک اشتباه کرد و دو دسته گل هم به آب داد. اشتباهش این بود که از کارپرداز قشون بیعانه نگرفت و بدون آنکه حداقل بهای موادّ اوّلیه را ستانده باشد، همهٔ آهن‌ها را نسیه به دکان خود آورد، و دو دسته گلش از این قرار بود که. . .

بلافاصله شهرزاد لب از سخن فرو بست، زیرا متوجه شد سلطانش به خواب رفته است.

پایان شب شصتم

و امّا ای سلطان بادرایتِ دادگستر، که شیوهٔ عدل و دادت، الگو و نمونهٔ دیگر پادشاهان عالم هست، دیشب قصّه به آنجا رسید که عرض کردم، برادر اوّلِ پیرخاموش، دو دسته‌گل به‌آب داد، و چون خواستم موردها را معروض دارم خواب بر چشمان مبارکتان آمد. امّـا پیرخاموش قبل از ذکر آن موارد در حضور جمع اینچنین گفت: اجازه بدهید، حضور سلطان رئوف و عادل، و همچنین جمع حاضران ادیب و عالم و فاضل عرض کنم که: من همیشه دو اصطلاح را به همه گوشزد می‌کنم: اوّل آنکه به دشت آهوی ناگرفته ببخش، و دوّم پوست خرس شکارنکرده را نفروش. برادر تلخ‌گفتار و تندزبان من هنوز چهارهزار نعل را نساخته و تحویل‌نداده و بهایش را نگرفته، اوّلاً ده دینار زر قرض گرفته بود و با آن ده دینار یک عدد انگشتری و مقداری پارچه و زیورآلات خریده و به خواستگاری دخترکی هرزه که پدرخوانده‌ای طرّار و مادری نابکار داشت رفته بود و همان موقع هم عجولانه دختر را عقد خود کرده و صد سکه زر ناب کابینش نموده و وی را تصاحب کرده بود. مردی که ده دینار زر قرض داده بود، آسیابانی بود طمّاع و نزول‌خور که چون از پایان کار برادرم در مورد سفارش چهارهزار نعل اسب باخبر شد، به نزد

داروغهٔ شهر شکایت برد و برادرم را به حکم داروغه به غلامی خود گرفت و او را به آسیاب برد و به جای گاو عصاری به چرخ آسیابش بست.

من خبردار شدم و به هر شکل بود پنج دینار زر فراهم کرده و برادرم را آزاد کردم و پنج دینار باقیمانده را هم با بهره‌ای دیوانه‌کننده، یعنی ده ماهه و ماهی یک دینار زر پرداخت کردم. یعنی من پیرخاموش به خاطر ندانم‌کاری و نسنجیده‌حرف‌زدن برادرم پانزده دینار زر دادم که تمام آن ده دینار را به صورت انگشتری و چشم روشنی، مردی طرّار و زنی نابکار از وی گرفته و دختری ناشایست را به کابین صد سکه زر به عقدش در آورده بودند.

پیرخاموش در دنبالهٔ داستان برادر هردو پا شکسته‌اش گفت: خیلی زود مرد طرّار و زن نابکار از ماجرا باخبر شدند، و چون مراسم‌عقدکنان برادرم با دخترشان عجولانه و بدون حضور هیچ کدام از ما بود و چون آنها دانستند داماد ابلهشان بیکار و بدهکار و درمانده شده است، با تزویر و ریا، شکایت به داروغهٔ شهر بردند که این مرد بدون اذن و اجازهٔ ما، و به جبر و عنف، دخترمان را تصاحب کرده و گریخته است. هرچه برادرم با ناله و تضرّع، و با قسم و سوگند گفت: مردی روحانی آمد و ما را به عقد یکدیگر درآورد، چون تمام ماجرای عاقدآوردن و خطبه‌خواندن، همه ظاهری و به طمع صد سکهٔ زر مهریه و کابین دختر بود، لذا برادرم نتوانست گفته و ادّعای خودش

را در محضر قاضی ثابت کند. قاضی هم حکم صد ضربه تازیانه در پنج نوبت و دو سال حبس و وارونه سوارشترکردن و درشهرگرداندن و رسوانمودن برادرم را صادر کرد.

برادر نابخردم را تازیانه‌خورده، وارونه سوار شتر یک کوهان بدون جهاز و زین کردند. او که از شدّت ضربه‌های تازیانه و فرط درد نتوانست تعادل خودش را بر پشت شتر یک‌کوهانِ لخت، حفظ کند بر زمین افتاد و هر دو پایش شکست. مأموران بدون آنکه وی را مداوای صحیح و معالجهٔ کاملش بنمایند، دو سال حبسش کردند. من بعد از دو سال، برادر ازدوپالنگِ آبروبربادداده را به خانه آوردم و به نگاهداری‌اش پرداختم که اگر برادرم زبان در دهان نگاه می‌داشت و آنگونه تند پاسخ مرد همسایه را نمی‌داد، نه سفارش چهارهزار نعل را از دست می‌داد، نه به جای گاو عصاری در آسیاب مرد طمّاع و نزول‌خور به کار گرفته می‌شد، نه حبس می‌کشید و نه هر دوپایش می‌شکست که بی‌جهت نگفته‌اند: زبانِ سرخ سرِ سبز می‌دهد بر باد.

چون داستان تمام شد، پادشاه رو به پیرخاموش کرد و گفت: داستانت بسیار حکیمانه بود و من که سلطان این سرزمین با مردمی خشن هستم، درس مهمّی گرفتم و آن درس این بود که، هرگز با کلام و پاسخ خود، مخاطب را بر سر خشم نیاورم و کاری نکنم و کلامی نگویم که آتش غیظ در درون شنونده شعله‌ور شود. اکنون با تشکرِ

فراوان از حضور شما مرد دانا در این مجلس، یادآور می‌شوم فرداشب هم همگی اینجا گرد هم خواهیم آمد و با شوق در انتظار شنیدن قصّهٔ برادر دوّم شما خواهیم بود.

چون شب دوّم فرا رسید، پیرخاموش در حضور سلطان و میهمانان اینگونه گفت: و امّا سوّمین فرزند پدر و مادرم و یا برادر دوّم من، داستانش از این قرار است که او در بین ما از همه زیباتر بود و به کار پیله‌وری اشتغال داشت و کالاهای مختلف از نقاط گوناگون می‌خرید و در مناطق دیگر به مردمان می‌فروخت. امّا نقطه‌ضعف آن برادر این بود که تشنهٔ شنیدن تعریف دیگران بود و تملّق و چاپلوسی اطرافیان خود را بسیار دوست داشت. ازهمه‌مهم‌تر اینکه به حرف‌های واهی دل می‌بست و تمام درآمد خود را به رمّالان و فال‌گیران می‌داد و روزها با تصوّر گفته‌های ایشان و تخیّل افکار واهی‌اش دلخوش بود. به ترتیبی که تمام زنان رمّال و فالگیر او را می‌شناختند و هر وقت وی را می‌دیدند تا کیسه‌اش را خالی نمی‌کردند، دست از سر او برنمی‌داشتند.

از جمله روزی که پارچه‌های ترمه زیادی بر دوش گرفته و برای فروش به سوی یک آبادی می‌رفت، در بین راه زن فالگیر کولی‌ای او را دید. چون از قبل او را می‌شناخت و همانطور هم که عرض کردم نقطه‌ضعفش را می‌دانست، با صدای بلند وی را مخاطب قرار داد و گفت: ای عالیجناب پنجهٔ آفتاب، حیف شما نیست که بزّازی پیشه

کرده و درکوه و دشت سیر نموده و برای یک سکهٔ مسی، گذرها را ذرع می‌کنید؟ از چهره‌تان ستارهٔ اقبال شما را، از همین راه دور به آسمان هفتم می‌بینم. آیا اجازه می‌دهی بی‌اجر و مُزد کف دستِ راست شما را نگاه کنم؟

برادر دوّم من از شنیدن حرف‌های پوچ و فریب‌کارانهٔ زن کولی فالگیر چنان سرمست شد که ایستاد. زن رمّال به نزدش رفت. برادرم کف دستِ راست را مقابل دیدگان کولی‌فالگیر قرار داد که رمّال مزوّر گفت: سی سال است که هر روز و روزی حدّاقل پنج یا شش کف دست را نگاه می‌کنم. شاید باورت نشود اگر بگویم که، تاکنون چنین کف دستی ندیده‌ام.

پیرخاموش در حضور سلطان دیار مغول‌ها و ادیبان حاضر و حکیمان ناظر گفت: برادر شیفتهٔ حرف های مُهمل و بی‌پایه‌ام، سرمست از آن تعریف بی‌پایه و دروغین گردید که پرسید: مگر در کف دست من چه می‌بینی؟ که رمّال فتنه‌گر پاسخ داد: اوّل حسادتِ تمام ابناء و روزگار را و دوّم حمایت تمام اختران آسمان را، که جای شما نه روی فرش‌های ابریشمین، بلکه در عرش برین است. در کف دست شما من تخت‌سلطنت سرزمین ماچین را می‌بینم. برادرم با تعجّب پرسید: تخت سلطنت سرزمین ماچین؟ یعنی من پادشاه کشور... که زن رمّال حرف برادرم را قطع کرد و گفت: آری شما بعد از پادشاه فعلی سرزمین ماچین بر تخت او تکیه خواهی زد. من در

کف دست راست شما می بینم که تنها دختر پادشاه سـرزمین مـاچین، در انتظار شما نشسته است. شنیده بودم دختر پادشاه آن دیار بـه تمـام خواستگاران خود جواب رد می دهد، امّا نمی‌دانستم چرا. حال که کف دست شما را دیدم، فهمیدم که سال‌هاست او انتظار شما را مـی کـشد. شنیده بودم دختـر گفتـه: هـرکس مـرد دلخـواهم را بـه مـن برساند، در میـان سکّـه‌های طلا می اندازمش. باور کنید خود من سـال هاسـت که دنبال شوهر و جفتِ لقا دختر پادشاه سرزمین مـاچین هـستم. هـر جوانی را که می‌دیدم اوّل به صورتش نگاه می‌کردم، امّا بعد مـی گفـتم نه. تا اینکه امروز شما را دیدم و فـوری دامـاد آینـدهٔ دربـار سـرزمین ماچین را شناختم. به همین خاطر هم گفتم بهتراست کف دست شـما را هم ببینم. حال با خوشحالی تمام به شما می‌گویم که بایـد هـر چـه زودتر به‌سوی آن دیار حرکـت کنـیم. امّـا نـه، قبـل از اینکـه دربـارهٔ سفرمان به سرزمین ماچین صحبت کنم، آیا دلت می‌خواهد که چهـرهٔ لقـا را ببینـی؟ شـاید کـه زیبـایی خـاص دختـر پادشـاه آن سـرزمین موردپسند شما نباشد. آیا می‌خواهی ببینی؟ برادرم پرسید: آخرچطور؟ مگر تو جـام جهـان‌نمـا دراختیـار داری؟ کـه زن رمّـال گفـت: جـام جهان‌نما ندارم، امّا شربتی دارم که اگر جـامی از آن را بنوشـی حتمـاً چهرهٔ دلربای لقا را خواهی دید.

برادرم که مسخ شده بود، از زن رمّال پرسید: آن شربت کجاست و آن جام کو؟ که رمّال تُنگ شربتی را از داخل سبد خود بیـرون آورد و

دو جام پی‌درپی به برادرم نوشاند که حالت مستی به او دست داد و زن رمّال با حالتی جادوگرانه و تلقین‌آمیز کف دستش را مقابل چشمان برادرم نگاه داشت و گفت: به دست من خوب نگاه کن. ببین مه‌لقا را بر تخت نشسته و به مغرب چشم دوخته است. آیا زیبایی خورشیدمانندش چشم تو را نمی‌نوازد؟ آیا اشتیاق دیدار را در چشمانش نمی‌بینی؟ آیا تاکنون زنی به این زیبایی به عمرت دیده‌ای؟ که مستی و تخیّل و تلقین و اوهام، دست به دست هم داد و خنده‌ای بر لبان برادرم نشاند و گفت: می‌خواهمش. آری بسیار زیباست. می‌بینم که لقا منتظر من نشسته است. آری می‌خواهمش. می‌خواهمش.

زن فالگیر گفت: آیا هیچ آدم عاقلی پیدا می شود که دختر پادشاه سرزمین ماچین را بگذارد و از این آبادی به آن آبادی برود و پارچهٔ نسیه، به آدم‌های تُهی‌کیسه بفروشد و هفته‌ها برای گرفتن پولش سرگردانی بکشد؟! آنگاه برادرم گفت: همهٔ حرف‌های تو درست. حال بگو چکار باید بکنم که هر چه زودتر به وصال لقا برسم.

زن کولی رمال گفت: اگر وصال یار می‌خواهی باید مثل ما ترک دیار کنی که ما کولیان را وطن خاصی نیست و هر گوشهٔ دنیا ملک ماست و هر دیوار سقف‌داری هم سرای ماست. اینکه گفتم، باید ترک دیار کنی به این خاطر است که اگر وصل یار می خواهی،

باید رنج راه را تحمّل کنی و با من بیایی، زیرا من بعد از طی سرزمین پهناور چین، به دیـار ماچین خواهم رفت.

باری بـرادرم پذیرفت و به دنبـال زن کولی فالگیر به راه افتاد. امّـا حضورِ برادرم در کنار زن فالگیر، و همـراه‌شـدن بـا او، باعـث رونـق بیشتر کار فالگیر شـد. چـون هـر جـا کـه مـی‌ایـستاد و بـه فـالگیری می‌پرداخت، برای اثبات قـدرت پیـشگویی‌اش مـی‌گفـت: مـن آنقـدر نظراتم صحیح است، و مردم چنان به گفته‌های من اعتقـاد دارنـد کـه این جـوان تـاجرزادهٔ ثروتمنـد مـرا انتخـاب کـرده تـا از طـرفش بـه خواستگاری لقا دختر پادشاه سرزمین ماچین برویم.

چون مشتریان ساده‌لوح و خوش‌باور زن فالگیر، تأیید برادرم را بر گفته‌های او می‌دیدند، بیشتر دلبستهٔ حرف‌های پـوچ رمّـال بـی‌مقـدار می‌شدند. از روزی که برادرم فریب خورد و به دنبال زن فالگیر به راه افتاد، دروغگو شد، زیرا آن تأییدها و سرتکان‌دادن‌ها و گفتـه‌هـای زن کولی را تصدیق‌کردن، یواش یواش به سخن‌دروغ‌گفتن او هم رسید و چنان آوازه‌ای از آن زن شیّاد در اطراف و اکناف ایجاد کرد کـه دیگـر زن و مرد و پیر و جوان، در کنار بساط زن رمّـال صف می کـشیدند و سکّـه بی‌شـمار به دامـان او می‌ریختـند تـا او بـا مُشـتی حرف‌هـای بی‌سر و ته و فریبنده، سرشان را گرم کند. حتّی کار حقّه‌بازی و رمّالی کولی بی‌اصل‌ونسب دروغگـو به آنجا رسـید کـه بـسیاری از جوانـان ساده‌تر و خـوش‌بـاورتر، کارشـان بـه حـسادت بـه بـرادرم رسـید و

سعی‌شان این شد که به هرترتیب که شده وی را از سر راه خود بردارند. حتّی با وعدهٔ رشوه‌های کلان و تعداد سکه‌های بسیار، از زن رمّال می‌خواستند به نوعی برادرم را از سر راه بردارند و خودشان جای او همراه زن رمّال به سرزمین ماچین بروند. امّا زن حرّاف دروغگو که با خام‌کردن و خالی‌کردن کیسهٔ مردم خیالباف و ساده‌دل، به پول فراوانی رسیده بود، هرگز حاضر نبود برادر دل‌خوش به آن حرف‌های پوچ را از خود برنجاند و از کنار خود براند.

بالاخره هرچه آدم، خوش‌باور و ساده‌دل و موهوم‌پرست هم باشد روزی ممکن است از خواب غفلت بیدار شود. از جمله آنکه یک روز برادرم به زن رمّال گفت: مگر یادت رفته که در کف دست من چه دیدی؟ مگر این حرف تو نبود که دختر پادشاه سرزمین ماچین گفته هرکس مرد دلخواه مرا به من برساند در میان سکّه‌های طلا غرقش می‌کنم؟ زن رمّال پاسخ داد: آری گفتم و هنوز هم سر حرف خودم هستم. باز برادرم گفت: مگر این تو نبودی که وقتی کف دست راست مرا دیدی گفتی دختر پادشاه دیار ماچین یعنی لقا، سال‌هاست که در انتظار تو نشسته است؟ باز هم زن رمّال گفت: بله من گفتم و هنوز هم سر حرف خودم هستم. باز هم برادرم گفت: خب، من هم به تو قول می‌دهم وقتی داماد پادشاه دیار ماچین شدم، آنقدر سکّهٔ طلا به پایت بریزم که نتوانی آن را بشماری. پس دیگر چرا اینقدر دست دست می‌کنی و به خاطر روزی چند سکهٔ مسی وقت را تلف

می‌کنی؟ چرا زودتر مرا به سرزمین ماچین نمی‌بری و به وصال لقا نمی‌رسانی؟ من تا امروز هر چه خواستی به مشتریانت گفتم، امّا حالا دیگر به حرف‌هایت شک کرده‌ام. به‌خصوص آنکه بسیاری اوقات مرا گرسنه نگه می‌داری و حتی حاضر نیستی یک دانه ازآن سکه‌های مسی را بدهی و یک عدد نان اضافی بخری و به من بدهی تا بخورم. حیف از من که دل به گفته‌های تو بستم و آن مختصر سرمایهٔ خودم را هم دودستی تقدیم تو کردم. حرف آخر آنکه، اگر از حالا به بعد با شتاب و بدون توقّف، مرا به‌سوی سرزمین ماچین بردی که هیچ، والّا از همین جا با تمام ضرری که کردم راه آمده را برمی‌گردم.

آنجا بود که پیرزن کولی رمّال با خود گفت: وقت آن رسیده که سر این جوان فضول را زیر آب کنم. از حرف‌هایی که زد معلوم شد، پی به دروغ و کلک من برده است. پس دیگر جای صبرکردن نیست. البتّه به ظاهر گفت: حق با شما داماد آیندهٔ پادشاه سرزمین ماچین است. چه کنم که به قول معروف توبهٔ گرگ مرگ است. آخر نمی‌توانم دست از کار خود که بازکردن گره کار مردمان درمانده است بکشم. خودت می‌بینی من با مردم کاری ندارم، آنها هستند که راه را بر من می‌بندند و می‌خواهند فالشان را بگیرم. و باز برادرم گفت: تقصیر از توست، خودت راست گفتی که توبهٔ گرگ مرگ است. اگر هی فریاد نکشی و نگویی فال می‌گیرم، گره کور بخت را باز می‌کنم و طالع می‌گشایم، کسی دور و برت جمع نمی‌شود.

آنجا بود که زن فالگیر مزوّرانه رو به برادرم کرد و گفت: حرف شما کاملاً درست است. من نادان تشنه را بگو که دریاچهٔ پر آب را رها کرده و به چند قطره چکان، از سنگ بیابان دل خوش کرده‌ام. باشد، از فردا صبح بدون توقّف آنقدر می‌رویم و می‌رویم تا به سرزمین ماچین و به لقای مطلوب برسیم. و باز هم زیر لب گفت: باید همین یکی دو روزه سرش را زیر آب کنم، بدجوری دستم رو شده است. سپس رو به جوان آگاه‌شده و ازخواب‌غفلت‌بیدارشده کرد و گفت: همانطور که گفتم تمام حرف‌های شما درست است. لطفاً من نادان کوته‌فکر را ببخشید، ولی فقط اجازه دهید که امروز و در سر راه، داخل آن شهری که نشانه‌هایش از دور پیداست بشویم، زیرا خانوادهٔ سردار قشون این دیارکه در آنجا زندگی می‌کنند، از کسانی هستند که هر دو ماه وقتی از اینجا گذر می‌کنم، به دیدارشان می‌روم و فالشان را می‌گیرم. به‌خصوص زن سردار خیلی به حرف‌های من اعتقاد دارد و هر بار که به نزدش می‌روم بهای فالگیری دفعهٔ بعد خود را هم می‌پردازد و چون من قصدم این است که با شما به سرزمین ماچین بیایم و در آنجا برای همیشه نزد شما بمانم، پس دیگر هرگز پایم به اینجاها نمی‌افتد. فقط اجازه بدهید برویم و من فال جدید همسر سردار را بگیرم و بعد یکسره می‌رویم تا شما را به وصال لقای محبوبتان برسانم.

برادر دوّمِ من، با اینکه اندکی هوشیار شده بود، باز هم گول خورد، زیرا درست است که عرض کردم، برادرم به زن فالگیر دروغگو شک کرده بود، امّا پیرزن فالگیر کهنه‌کار، چنان ساحرانه و با چرب‌زبانی باز هم از زیبایی‌های لقای دروغین و انتظار او دادِ سخن داد که دل جوان بیشتر آب شد و قبول کرد همراه زن کولی برود و فال همسر سردار قشون را بگیرد و بعداً با هم به سرزمین ماچین بروند.

باری، چون به شهری که خانهٔ سردار قشون در آن بود رسیدند و به در خانهٔ سردار رفتند، کولی رمّال به جوان خوش‌باور همراه گفت: شما لطفاً ساعتی اینجا منتظر مانده و بر سکّوی جلوی در خانه بنشینید، تا من بروم و فال همسر سردار را بگیرم و برگردم. چون برادر دوّمِ من قبول کرد، پیرزن کولی دغل‌کار در حالی که خندهٔ مزوّرانه‌ای زیر لب داشت، وارد خانه شد.

امّا خواب سلطان اجازه نداد تا شهرزاد ادامه داده و بگوید کولی به زن سردار قشون چه گفت.

پایان شب شصت و یکم

و امّا ای سلطان دانشمند و اندیشمند و بالانگر و فرازمند! در ادامهٔ داستان به عرض مبارکتان می‌رسانم که:

زن سردار هم، از جمله فریب‌خورده‌های حرف‌های پوچ کولی فالگیر بود که تا او را دید، احترام بسیار به او کرد و پرسید: کجا بودی و کجا می‌روی؟ کولی جواب داد: به دیار ماچین می‌روم تا دختر پادشاه آن سرزمین را برای جوانی که همراه من است عقد کنم. زن ساده‌دل و خوش‌باور پرسید: آن جوان که همراه تو است کیست؟ پاسخ شنید: جوانی پیله‌ور و پارچه‌فروش که چون کف دست راستش را دیدم، ستارهٔ اقبالش را بر آسمان بالای قصر پادشاه ماچین مشاهده کردم. حال او را با خود می‌برم که به گفته‌ام جامهٔ عمل بپوشانم و او را داماد پادشاه سرزمین ماچین گردانم. و چون قصد ماندن حداقل برای مدّتی را در دیار ماچین دارم، این است که برای خداحافظی نزد شما آمدم.

زن ساده‌دل ناگهان چون ببر دمان خروشید و گفت: مگر دردانهٔ یکدانه من که پسر سردار رشید قشون است، مرده که تو می‌خواهی

برای یک پیله‌ور بی‌سر و پا، لقا را خواستگاری کنی؟ و آنگاه از زیر فرش پنج سکه زر ناب درآورد و به زن کولی فالگیر داد و گفت: اوّل این سکه‌ها را بگیر تا بگویم که از تو چه می‌خواهم. زن فالگیر چشمانش برقی زد و سکّه‌ها را گرفت و در مشت خود فشرد. آنگاه زن ساده‌دل سردار ادامه داد: من می‌دانم که اگر تو بخواهی، می‌توانی مهر پسرم را به جای آن بی‌سر و پای بزّاز، در دل لقا بیندازی. من با تمام غلامان و نوکران خانه‌ام، در اختیارت هستیم. فقط کاری کن که به جای این جوان، پسرم را به همراه ببری. پدرش هم اگر بفهمد که تو می‌خواهی چنین خدمتی به ما بکنی، به جای این پنج سکّه، پنجاه سکّه به تو خواهد داد.

وآنجا بود که باز هم چشمان پیرزن کولی برقی زد و گفت: حرفی نیست. شما فقط اجازه دهید که من و آن جوان امشب را در گوشه‌ای از بیرونی خانه‌تان به صبح برسانیم. صبح هم شما دو اسب در اختیار ما بگذارید، من هم کاری می‌کنم که این مزاحم از سر راه کنار برود. آن وقت ترتیب خواستگاری از دختر دربار سرزمین ماچین را برای پسرتان فراهم می‌کنم.

همسر ساده‌دل سردار قشون، شب با آب و تاب بسیار، ماجرا را برای شوهر قَدَرقدرت، امّا بی‌اندیشهٔ خود تعریف کرد. او هم فریب خورد. از طرفی پیرزن رمّال وقتی از خانهٔ سردار بیرون آمد، رو به برادر پیر خاموش کرد و گفت: چقدر خوب شد که موافقت کردی و

ما به خانهٔ سردار آمدیم، زیرا زن مهربان سردار دلش سوخت و گفت: محال است اجازه دهم که شما پای پیاده و بدون وسیله این راه را تا سرزمین ماچین بروید. لذا از من و تو دعوت کرد تا امشب میهمان خانواده‌اش باشیم. فردا صبح هم جناب سردار دو اسب در اختیار من و تو خواهند گذاشت که سواره و با اسب به سرزمین ماچین رفتن، هم سریع‌تر است و هم باعث احترام بیشتر ما به عنوان خواستگاران لقا دختر پادشاه خواهد شد.

جوان مفتون و عاشق لقای خیالی، یا برادر دوّم پیر خاموش، همراه زنی رمّال و دروغگو، در شهری ناشناخته پا به خانه‌ای ناشناخته‌ترگذاشت؛ با آن خیال واهی که او سواره، زودتر به سرزمین افسانه‌ای ماچین خواهد رسید.

امّا ای ملک جوان‌بخت، اگر خاطر مبارکتان باشد، عرض کردم که پادشاه سرزمین مغولستان هر شب برای شنیدن قصّه‌های پیرخاموش، عدّه‌ای از حکما و فضلا و علما و عرفای شهر را دعوت می‌کرد که در شب دوّمی که پیر، قصّهٔ برادر دوّمش را می‌گفت، عدّه‌ای بیشتر از نخبگان نسبت به شب قبل در مجلس حاضر بودند. به این جهت، پیرخاموش با شور و شوق بیشتری به تعریف داستان خود پرداخته بود. لذا بعد از آنکه گفت برادرم نابخردانه در شهری ناشناخته پا درون خانه‌ای ناشناخته‌تر گذاشت، اضافه کرد: ای سلطانِ بر صدها هزار سپاس سزاوار، هر چند که در محضر شما باید کمتر گفت و

بیشتر شنید، امّا اکنون و در میانهٔ داستان، اجازه مـی‌خـواهم مطلبـی را یادآور شوم و آن مطلب چنین است که تنبل‌ترین و کم‌کارترین عـضو از اعضای بدن آدمی مغز است. هر چنـد کـه تـوان و کـارآیی بـسیار زیادی دارد، امّا متأسفانه مردمان ما از مغـزِ خویش که سلـطان بدنشان می‌باشد، اصـلاً استـفاده نمی‌کنند و یا خیلی کم به آن توجّه می‌کننـد. برای مثال، مغز بیچارهٔ برادر موهوم‌پرسـت مـن، یکبـار بـه صـاحبش هشدار داد، (به‌قول معروف یکبار جرقه زد) که برادرم اندکی به خـود آمد و بنای اعتراض را بـه پیـرزن کـولی فـالگیر گذاشـت. امّـا بـرادر نابخردم، بعداً اجازهٔ تلاش بیشتر و پی‌جویی فراوان‌تر را به مغز خـود نداد. نه اینکه علائم هشداردهندهٔ مغـزش را نگرفـت، بـه تعبیـری بـه مغزش گفت: فضولی موقـوف، دخالت در کار من نکن. و شنیـدم که بـاز هـم تحـت تأثیـر تلقیـن‌هـای خانمـان‌برانـداز زن فـالگیر، و وسوسه‌های زندگی‌ویران‌کن او قـرار گرفـت. خلاصـه مطلـب اینکـه همیشه و همواره، مغز انسان می‌خواهد کار کند و صاحبش را ارشاد و هدایت نماید، امّا این فرد صـاحب مغـز اسـت کـه اجـازه فعّالیـت و فکرکردن را به مغز خود نمی‌دهـد و یـا حـدّاقل در برابـر هـر پدیـدهٔ غیـرمترقّبـه و رویـدادهای فریبـنده از خـود نمـی‌پرسد چـرا و بـرای چـه.

بعد پیرخاموش چنین ادامـه داد: چـون بـرادر دوّم مـن بـه خانـهٔ سردار قُشون آن شهر وارد شد، بدون آنکه قدری فکر کند، با رؤیاهای

واهی وصال لقای دروغین و ندیده به خواب رفت. کولی رمّال، و زن ساده‌دل امّا موذی و بدطینت سردار، کنار هم نشستند و نقشه‌ای رذیلانه کشیدند. نقشه این بود که یکدانه الماس درشت را در حالی که برادرم خواب است داخل جیب لباس او بگذارند و صبح روز بعد، یک ساعتی که از خروج وی به همراه کولی از شهر گذشت، عده‌ای از سواران اجیرشده توسط زن سردار بروند و برادرم را دستگیر کنند و الماس را از جیبش درآورند و او را نزد قاضی ببرند که حتماً هم قاضی حبس طولانی برای وی خواهد برید و زندانی‌اش خواهد کرد. آن وقت پیرزنِ رمّال همراه با پسر سردار، با شوکت و جلالی درخور وی، به‌سوی سرزمین ماچین حرکت کند.

پیرزن ابله رمّال هم بدون آنکه عاقبت کار را بسنجد و از پایان وخیمش بترسد، آهسته و پاورچین رفت و قطعهٔ الماس را در جیب ردای برادرِ هم در خواب غفلت رفته و هم به خوابِ شبانه خفته گذاشت.

صبح روز بعد، به دستور زن سردار، دو اسب در اختیار برادرم و زن رمّال قرار دادند و باز هم بدون آنکه برادر بی‌فکر و خوش‌خیال من، از خود بپرسد: چرا و آخر برای چه و به چه جهت این دو اسب را در اختیار ما قرار داده‌اند، بر اسب سوار شد و به همراه زن کولی فالگیر- که او به روش تربیتی کولی‌ها سواری را خوب می‌دانست- به‌سوی سرزمین خیالی ماچین حرکت کردند.

هنوز ساعتی نگذشته بود و سه چهار فرسنگی از آن شهر ناشناخته دور نشده بودند که تعدادی گزمهٔ سوار رسیدند و برادرم را به جرم دزدی الماس از خانهٔ سردار قُشون دستگیر کردند و به داروغه‌خانه بردند. قاضی از قبل توصیه و سفارش‌گرفته هم، حکم حبس و سی ضربه تازیانه و بریدن دو انگشت برادرم را صادر کرد.

هنگامی که مأمور قُلچُماق در کیفرخانه، بی‌رحمانه ضربه‌های تازیانه بر پشت برادرم فرود می‌آورد، فردی آمد و در گوش وی آهسته چیزی گفت و به‌جای تازیانه، یک میلهٔ آهنی به دست قُلچماق داد. او بی‌رحمانه‌تر با آن میلهٔ آهنی خاص که لشکریان قدیم با خود داشتند، بر پُشت برادرم کوبید که با اوّلین ضربه، برادرم نعره‌ای کشید و از هوش رفت، زیرا از ضربهٔ قُلچماق، استخوان کمر برادرم شکست.

بنابراین در کیفرخانه بلوایی به‌پا شد. قاضی که تحت تأثیر خواهش‌های وسوسه‌برانگیز زن سردار، حکمی عجولانه را بدون تحقیق صادر کرده بود، وجدانش بیدار شد، به‌خصوص وقتی فهمید مأمور اجرای حکم به جای تازیانه از میله آهنی استفاده کرده، به پی‌جویی مطلب پرداخت و از آن کسی که در گوش دژخیم آهسته حرفی گفته بود، استنطاق کرد و دانست زن سردار دو سکه زر رشوه فرستاده تا دژخیم با ضربهٔ میله‌آهنی کمر برادرم را بشکنند تا او هرگز و هیچ وقت نتواند راه برود که تا شاید روزی راه سرزمین ماچین را در پیش گیرد و فکر وصال لقا دوباره به سرش بیفتد. آخر آن زن

مغرور بی‌فکر که خام حرف‌های خانمان‌برانداز زن رمّال شده بود، دلش می‌خواست هیچ سدّی سر راه پسرش برای رسیدن به لقای ماچینی وجود نداشته باشد.

قاضی سفارش‌شده و عجول، بالاخره فهمید که زنِ سردار، دو سکهٔ زر، رشوه فرستاده تا دژخیم با ضربه‌ای کمر برادرم را بشکند، و آنجا بود که متأثر و نادم، اوّل دستور داد برادرِ استخوان کمر شکسته‌ام را، به مریض‌خانهٔ شهر ببرند و بالای سرش طبیبانِ جراح به مداوا بپردازند، و بعد، به دنبال زن سردار قُشون فرستاد که زن ترسیده و با رنگ و روی پریده به دیوان‌خانهٔ شهر آمد.

قاضی گفت: بانو من به احترامِ شوهر شما، اشتباهی کردم و خام شدم و طرف را محاکمه‌نکرده و بدون آنکه اجازه دهم حرفی بزند آن حکم سنگین را برایش صادر کردم. دیگر این چه کاری بود که شما کردید؟ زن ساده امّا بدقلب و حسودِ فرمانده قُشون از اوّل تا آخر ماجرا را برای قاضی شهر تعریف کرد. قاضی گفت: آخر شما خانم فهمیده، که همسر فرمانده قُشون هستید، چرا باید خام حرف‌های بی‌سر و ته این فالگیران مُهمل‌گو بشوید؟! این شیّادها اگر بلد بودند کسی را به خوشبختی برسانند که خودشان اینگونه در بدبختی و فلاکت زندگی نمی‌کردند. خانم جان تمام حرف‌هایی که آن شیّادِ رمّال گفت، موهوم و کذب است. من قاضی‌ام و تمام سرزمین پهناور چین را وجب به وجب می‌شناسم. ماچین سرزمینی است

افسانه‌ای که هرگز وجود نداشته تا پادشاهی داشته باشد که نام دختر آن پادشاه لقا باشد و لقا هم بنشیند تا فالگیر بدبختی برایش خواستگار ببرد. بانوی محترم چرا نمی‌خواهید فکر خود را به کار اندازید. لطفاً از اینجا تشریف ببرید و بدانید که اگر به احترام شوهرتان نبود، مجازات سنگینی برایتان می بریدم. امّا به هر صورت من دست از سر آن بی‌همه‌چیز رمّال برنمی‌دارم. هم اکنون دستور می‌دهم هرجا که هست دستگیرش کنند. ضمناً فکر عروس‌آوردن از دربار دیار افسانه‌ای ماچین را از سر خود بیرون کنید. بگردید و دختری را برای پسرتان پیدا کنید که پدرش به جای آنکه پادشاه کشور ماچین باشد امیر و فرمانروای مملکت عقل باشد.

امّا کولی رمّال وقتی گزمه‌های سوار آمدند و برادر بی‌خرد مرا دستگیر کردند و بردند، همچنان که یورتمه‌وار، اسبش به جلو می‌رفت، ناگهان به خود آمد و گفت: خب، این جوان فضول که موی دماغم شده بود را از سر راهم برداشتم. امّا خانواده سردارِ قشون که مثل این جوانک ابله نیستند تا فریب حرف‌های بی‌پایه و دروغین مرا بخورند. حالا زن سردار خام حرف‌های بی‌پایهٔ من شد. امّا بالاخره توی آن خانهٔ چندنفری، یک آدم عاقل هم پیدا می‌شود. بله، یک نفر بدون برو برگرد پته مرا روی آب خواهد ریخت. پس بهتر این است با آن پنج سکهٔ طلا و این اسب رهوار راه خود را بگیرم و بروم تا در گوشه‌ای زیر این آسمان خدا، مکانی را برای نشستن و فکرکردن به

فردا و عاقبت کارم پیدا کنم. امّا چون قاضی دستور دستگیری زن فالگیر را صادر کرد و چون خبر آوردند که زن کولی اسب سردار را برداشته و فرار کرده، قاضی گفت: این بهتر شد، زیرا اگر اسب را می‌گذاشت و با پای پیاده می‌رفت مُشکل می‌شد پیدایش کرد. امّا حالا که با اسب فرار کرده خیلی راحت می شود دستگیرش نمود، زیرا اگر اسب را برای خود نگاه دارد که یک پیرزن سوار بر اسب همه جا مشخص است و به چشم می آید و اگر هم بخواهد اسب را بفروشد که راحت‌تر می شود او را پیدا کرد. مهم این است که او اسب را با خود برده. یقیناً قصد فروشش را دارد.

پس قاضی به مأمورانش دستور داد همه جا مراقب باشند و به همه بسپارند که اگر یک پیرزن کولی خواست اسبی را بفروشد، او را دستگیر کنند. از اتّفاق فردای آن روز پیرزن کولی را نزد قاضی به دیوان‌خانه آوردند. قاضی که از قبل فکر کرده بود چه باید بکند، ابتدا دستور داد پیرزن را در توقیف نگه‌دارند، آنگاه به‌دنبال سردار قشون و همسر و پسرش فرستاد و سپس امر کرد تا برادرم را با تختِ روان از مریض‌خانه به دیوان‌خانه آوردند. سپس قاضی در حضور همه، رو به کولی فالگیر- که مثل بید می‌لرزید- کرد و گفت: ماجرای لقای ماچینی چیست؟ این مُهملات چه بود که سر هم کردی و این همه آدم را به جان هم انداختی؟ زود باش حرف بزن.

پیرزن کولی با صدایی لرزان گفت: جناب قاضی کار ما هم یک نوع کسب و به خاطر ازگرسنگی‌نمردن است، والّا اگر ما از آینده خبر داشتیم که خودمان این قدر بدبخت نبودیم. قاضی عصبانی شد و پرسید: آیا به خاطر ازگرسنگی‌نمردن باید به مردم دروغ گفت؟! زن کولی جسارت را به آخر رساند و ادامه داد و گفت: جناب قاضی ما فالگیرها که مردم را با زور شمشیر و تهدید، دور و برِ خود جمع نمی‌کنیم. خود مردم دوست دارند دروغ بشنوند. خود مردم حوصله ندارند عقلشان را به‌کار بیندازند و فکر کنند. این لقمه نانی که می‌خوریم به خاطر تنبلی ذهن و خوش‌باوری و ساده‌دلی و فکرنکردن مشتریانمان است. اگر بی‌ربط است هر آنچه ما می‌گوییم، چرا آنها می‌شنوند و دنبالمان می‌آیند؟! قاضی فریاد کشید: بس است. بریده باد زبان دروغ‌پرداز بی‌ربط‌گو، و بعد دستور داد: زبان این حیله‌گر دروغگو را ببُرید تا دیگر حرف بی‌ربط مقابل خوش‌باوران ساده‌دل نگوید.

هنوز دقیقه‌ای نگذشته بود که زبان کولی فالگیر را از بیخ بریدند. قاضی، مأمور رشوه‌گیر و دژخیم قلچماق را هم به زندان انداخت و از سردار قُشون به تاوان شکستگی استخوان کمر برادرم صد سکهٔ زر گرفت و به وی داد. بالاخره برادر دوّم من افسرده و دلخسته و کمرشکسته به جای همراه‌داشتن لقای ماچینی، با صد سکهٔ زر دریافتی به خانه‌ام آمد و از آن سال تا کنون با کمر شکسته در

خانه‌ام افتاده است که من برادر بزرگ‌تر همواره از او نگهداری می‌کنم.

چون قصّه بدینجا رسید، طاقت بیدارماندن سلطان قصّه‌شنو به پایان رسید و گردن شهرزاد شبی دیگر از ضربهٔ تیغ تیز جلّاد وارهید.

پایان شب شصت و دوم

PDF.tarikhema.org

و امّا ای ملک جوان‌بخت و همسر و سرور و مولای شهرزاد خوشبخت! چون پیرخاموش داستان برادر دومش را هم در جمع ادبا و فُضلا و عرفا، و با حضور سلطان به پایان برد، وعده داد داستان برادر سوّم را در شب بعد برای حُضّار تعریف کند که در شب سوّم پیرخاموش اینگونه آغاز کرد:

برادر سوّم من که بینایی خودش را از دست داد، در میان ما هفت برادر، از بقیه خوش‌اندام‌تر و بلند و بالاتر بود و سوارکاری و تیراندازی را هم خوب می‌دانست. امّا عیبی که داشت، به قولِ معروف حرف توی دهانش بند نمی‌شد و بدون آنکه موقعیّت شنونده و مکان سخن‌گفتن را بسنجد، بی‌ربط سخن می‌گفت. و باز هم به‌قول معروف، دهانش چفت و بست نداشت. روزی برادر سوّم، نزدم آمد و اجازه خواست تا موافقت کنم که به عنوان یک سپاهی وارد قُشون شود. من به او گفتم سپاهی‌گری شغل شریف و محترمی است و با روحیهٔ تو و به‌خصوص حرف‌های ناپخته‌زدنت جور درنمی‌آید. اگر از من می‌پرسی، می‌گویم از داخل‌شدن به قُشون و از کار سپاهی‌گری صرف‌نظر کن. امّا برادرم توصیّهٔ مرا قبول نکرد. از حسن اتفاق، به

خاطر ورزیدگی جسمانی و قدرت بدنی و تسلط بر اسب‌سواری، خیلی زود در سپاه ترقّی کرد و به فرماندهی گُردانی از سربازان برگزیده شد. تا اینکه فرمانده کل سپاه به دستور پادشاه وقت، تصمیم حمله به یکی از کشورهای شمالی را گرفت.

مرحلهٔ اوّل حمله، با موفقیت انجام شد و سپاهیان به پیروزی چشمگیری دست یافتند، امّا برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن، فرمانده کلّ سپاه، چهار تن از فرماندهان زیردست خود را احضار کرد و با ایشان نقشه شبیخون سپاه را برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن در میان گذاشت و اضافه کرد که الآن خود پادشاه در پُشت جبهه است و این نقشه و طرح، از آن ایشان است و حتّی دستور فرموده‌اند شب که از نیمه گذشت حمله را آغاز کنیم.

سپس فرمانده کل سپاه اضافه کرد: فعلاً با هیچیک از افراد تحت فرماندهی خود هیچگونه صحبتی نمی‌کنید تا چند دقیقه‌ای مانده به وقت حمله. آن موقع است که ما شیپور بیدارباش زده و شبیخون خود را از سه طرف برای تسخیر دژ فرماندهی دشمن آغاز می کنیم. باز هم تکرار می‌کنم فعلاً هیچیک، با هیچ‌کس حتّی جانشین‌های خود حقّ صحبت‌کردن ندارید، زیرا به قراری که اطّلاع یافته‌ایم یکی دو جاسوس از طرف دشمن داخل افراد ما نفوذ کرده‌اند که مصرّانه در پی شناسایی ایشان هستیم. از قضا، یکی از آن دو جاسوس نفوذی دشمن، همان معاون گُردان و جانشین برادرم بود.

وقتی برادرم از جلسهٔ فرمانده قشون به خیمهٔ فرماندهی خود برگشت، معاون و جانشینش پرسید: خب چه خبر، فرمانده کل چه گفت؟ که برادرم به طرز خیلی ناشیانه‌ای گفت: هیچ. و این اوّلین خطای برادرم بود، زیرا فقط زور و قدرت و جنگاوری شرط فرماندهی نیست، بلکه تدبیر و شعور هم لازم است. و آن موقع که فرمانده کل سپاه گفت: فعلاً هیچ کدام، با افراد تحت فرماندهی خود، حتّی با جانشین‌ها و معاون‌های خود هم صحبت نکنید، برادرم باید فکرش را به‌کار می‌انداخت و پاسخ مناسب و قانع‌کننده‌ای برای سؤال‌های احتمالی و پی‌جویی‌های بعدی معاون و نزدیکان خود در مقرّ فرماندهی‌اش پیدا می‌کرد.

همان موقع که برادرم به‌طرز خیلی ناشیانه در جواب معاونش گفت هیچ، شکّ جاسوس نفوذکردهٔ دشمن، به گردان تحت فرماندهی برادرم، برانگیخته شد. او که حالات خاصّ برادرم و نقطه‌ضعف او را خوب می‌شناخت، آنقدر اصرار کرد و به حدّی سؤالات پی در پی نزد برادرم طرح کرد، تا بالاخره جواب موردنظر خود را گرفت و چون از خیمهٔ برادرم بیرون آمد، بر پشت اسب خود پرید و از بیراهه، خود را به یارانش یعنی به مقرّ فرماندهی دشمن رسانید.

شب از نیمه گذشته بود که شیپور بیدارباش زده شد و سپاه به سرعت آمادهٔ حمله غافلگیرانهٔ خود شد. امّا سپاه هوشیارگشتهٔ دشمن از سه طرف سپاه مهاجم را محاصره کرد. پادشاه که خود فرماندهی

یمین لشکر را به عهده داشت، چنان هوشیارانه فرمان عقب‌نشینی صادر کرد که سپاه دشمن خام شد و به تصوّر اینکه عقب‌نشینی موقّت و موضعی است، هیچ مانعی را فراهم نکردند، زیرا سپاه دشمن از سرفرماندهی خود دستور گرفته بود در ابتدای محاصره که باید خیلی با درایت و آرام صورت گیرد، هیچ عکس‌العملی نشان داده نشود تا تمام سپاه از یمین و یسار به نزدیک دژ برسند، و آنگاه حمله به جهت قتل‌عام تمامی افراد سپاه صادر شود. امّا هوشیاری پادشاه، و ابلاغ فرمان عقب‌نشینی به فرماندهان گُردان‌های یسار و یمین سپاه، آنچنان با سرعت و تاکتیک جنگی انجام پذیرفت که سپاه مهاجم هیچگونه تلفاتی نداد.

سپاه، شبانه و به‌سرعت به موضع و مکان‌های قبلی خود بازگشت. صبح روز بعد، پادشاه، فرمانده کلّ سپاه و چهار فرمانده گردان‌های مختلف و معاونان ایشان را احضار کرد و در میان جمع ایشان گفت: متأسفانه برنامهٔ بسیار محرمانهٔ حملهٔ شبانهٔ ما لو رفت و اگر خود من در پیشاپیش سپاه قرار نداشتم، اکنون هیچ یک از شما زنده نبودید. بی‌برو برگرد یک نفر از میان شما جاسوس و خائن درآمده و خبر را در مشت دشمن گذاشته است. سپس به طرف برادرم آمد و در چهره‌اش دقیق شد و پرسید: جوان معاونت کو؟ مگر دستور ندادم هر نه نفرتان به حضور من بیایید؟ و سپس با فریاد به فرمانده کل دستور داد و گفت: هرچه زودتر بگردید و ببینید معاون و جانشین این جوانِ نادان کدام گوری رفته.

رفتند و گشتند و خبر آوردند که قربان هر چه گشتیم او را نیافتیم. و آنجا بود که پادشاه فریاد کشید: پس این تنومند بی‌عقل سزاوار مرگ است. اما نه، مرگ برای او عروسی است. باید زبان او را از حلقوم درآورم. اما نه، باز هم عضو باارزش‌تری را باید از او بگیرم. زبانی که در اختیار صاحبش نباشد، ارزش ندارد. اگر زبان لق و هرزه‌اش را از حلقومش درآورم تازه به او خدمت کرده‌ام. باید عضو دیگری از اعضایش را پیدا کنم. یافتم. هم‌الآن بگویید تا دژخیم میل را داغ کند و روی چشمان این ابله بگذارد. بگذار تا آخر عمر کور بماند تا بلکه ارزش زبان در دهان نگاه‌داشتن را بفهمد و بداند.

آری ای سرور شایسته، پیر خاموش در ادامهٔ صحبت‌هایش ادامه داد: بعد از آنکه پادشاه دستور کورکردن برادرم را صادر کرد، گفت: فعلاً از حملهٔ مجدد منصرف شده‌ام و قشون باید خاک دشمن را ترک کند و به دیار خود برگردد تا در فرصت بعدی و موقع مقتضی حملهٔ دیگر خود را آغاز کنیم. اما این جوان کورشدهٔ نالایق را با خودمان نخواهیم بُرد. او را در همینجا می‌گذاریم. فعلاً که از زور درد بیهوش افتاده است، وقتی هم که به‌هوش آمد دیگر خبری از ما در این مکان نخواهد بود. یا به چنگ سپاهیان دشمن که سر در پی ما خواهند گذاشت می‌افتد که آنها به حساب فرمانده کورشدهٔ سپاه دشمن خود می رسند و یا گرفتار جانوران درندهٔ صحرا خواهد شد. به هرصورت هر بلایی که بر سرش بیاید حقّش است. و همان موقع

هم به دستور پادشاه، سپاه به طرف دیـار و مملکـت خـویش حرکـت کرد و برادر بیهوش‌شده از زور درد مرا، همانجا رها کردند و رفتند.

صبحِ روز بعد، برادرم، از تابشِ نور خورشید، به هوش آمد. چـون تابیدن نور خورشـید را بـه صـورت و چهـره و انـدامش حـس کـرد، خواست چشمش را باز کند، امّا افسوس که فریادش به آسمان رفـت، زیرا از شدّت درد دوباره برای چنـد سـاعتی از هـوش رفـت. هنگـام غروب بود که باز هم او در محلّی ناشناخته، با چشمانی نابینا و سـر و صورتی پُر از درد بهوش آمد و چون به خاطرش آمد که چرا و بـرای چه به آن حال و روز افتاده، با صدای بلند بنای گریستن را گذاشت.

در آن لحظه، دسته‌ای از راهزنان گدا - کـه ایـشان هـر دو صـفت زشت گدایی و دزدی را با خود داشتند - گُذرشان به آنجـا افتـاد کـه جوان تنومند و برازنده‌ای را کور و نالان، در گوشـه‌ای دیدنـد. دزدان که تعدادشان چهار نفر بود نگـاهی بـه هـم انداختنـد و آنگـاه از هـم پرسیدند: حال چه باید کرد، که سردسـتهٔ آن چهـار نفـر گـدای طـرّار گفت: این جوان هر که هست تازه به چشمانش میل کشیده و کـورش کرده‌اند. او می‌تواند وسیلهٔ بسیار خوبی برای هدف‌های ما باشد. بهتـر است به سویش برویم. طرّار دوّمی هم گفت: چه بهتر که ما هم خـود را مثل او به نابینایی بزنیم و ضمناً خدا کند اهـل ایـن دیـار نباشـد، و داروغه و قاضی شهر را نشناسد. و سـوّمی گفـت: خـدا کنـد فقیـر و تهی‌دست و گرسنه هم باشد. چهارمی هم گفت: از این بهتر نمی‌شود.

به‌خصوص با نقشه‌هایی که من در سر دارم. آنگاه هرچهار طرّار گداطبعِ فرومایه، به سوی برادرم رفتند.

چون به نزدیک برادرم رسیدند، یکصدا و همه با هم گفتند: ای عزیز تازه نابینا و مثل ما شده، سلام. برادرم از آنکه در آن حالت گریه‌آور و دردناک، عدّه‌ای به سراغش آمده‌اند، خوشحال شد و نالان گفت: سلام. در اینکه تازه نابینا شده‌ام حرفی نیست، اما معنای مثل شماشده را نفهمیدم. سر دستهٔ طرّاران گدا گفت: یعنی تو با ما جمعاً می‌شویم پنج نابینا که گرد هم جمع شده‌ایم. و بعد ماجرای نابیناشدن و میل بر چشمانش کشیده‌شدن را از برادرم پرسیدند، که او هم بی‌کم‌وکاست از اوّل تا آخر ماجرا را برای آن طرّاران گدا تعریف کرد.

چون تعریف داستان برادرم به پایان رسید، سردستهٔ گدایان به برادرم گفت: ای دوست، برایت پیشنهادی دارم و آن پیشنهاد این است که تو به جمع ما بپیوندی و مدّتی در میان ما زندگی کنی، زیرا برخلاف آنچه گفته‌اند: یارب مباد که کوری عصاکش کوری دگر شود. اگر ما با هم باشیم روزگارمان خیلی بهترخواهد شد. و از همه مهم‌تر تو در این صحرای ناشناخته یا شب‌ها طعمهٔ گرگ‌ها خواهی شد و یا آنکه مأموران حکومتی تو را می‌بینند و با این لباس‌های سپاهی‌گری که بر تن داری دستگیرت می‌کنند و نزد والی شهر می‌برند. والی هم چون بفهمد که تو یکی از فرماندهان قشون

فرارکرده هستی، گردنت را می‌زنند. پس ای جوان، بدان و آگاه باش که اگر تو با ما باشی و گدا باشی خیلی بهتر از آن است که بی ما باشی و سر از تن جدا باشی.

برادرم از ترس آنکه مبادا دشمنان بیایند و او را در لباسش بشناسند و دستگیرش کرده و گردنش را بزنند، پیشنهاد گدایان طرّار را پذیرفت و همراه ایشان شد. بعد از طی مسافت بسیار، در حالی که هنوز جای داغ میل‌های گداخته بر چشمانش می‌سوخت و به دنبال ایشان می‌رفت، به خانه‌شان وارد شد.

راستی من پیرخاموش فراموش کردم حضورتان عرض کنم که برادرم تنها عیب و ایرادش این بود که بی‌ربط و بی‌موقع و طرف خود را نشناخته، حرف می زد. امّا اضافه بر تمام محاسنی که از او قبلاً برشمردیم وی بسیار هم باهوش بود، و او از همان آغاز هم‌کلامی و هم‌راهی با ایشان دریافت که آن چهار نفر کور نیستند و به او دروغ گفته‌اند، زیرا اگر آنها کور بودند چگونه نابینایی او را دیدند، امّا چون در دیار غربت بود، کسی و جایی را نمی‌شناخت و از طرفی بیم جان خود را هم در حالت نابینایی داشت، لذا به‌ناچار در پی ایشان روان شد. چون به خانه‌شان وارد شد، چهار طرّار به او گفتند: ما روزها در سر گذرها می‌ایستیم و از مردم گدایی می‌کنیم، مردم هم به ما به خاطر آنکه نابینا هستیم کمک فراوان می‌کنند. تو هم از فردا صبح می‌توانی لباست را عوض کنی و با ما به گدایی بپردازی.

چون برادرم با مخالفت گفت: آخر من گدا نیستم و هنوز گدایی نکرده‌ام، یکی از گداها یا دزدها گفت: مگر تا به حال کور بوده‌ای، خب، کور شدی. حالا هم باید مثل نابیناها زندگی کنی. همچنین تو در دیار غربت و دوران بی‌کسی، باید کار کنی و نان خودت را درآوری. تو مرد ورزیده اسب‌سوار و تیرانداز حالا که چشم نداری می خواهی چه‌کار کنی؟ امشب را میهمان ما باش و تا صبح خوب فکرهایت را بکن، اگر دلت خواست همکار ما شوی که قدم تو میهمان عزیز بر چشم نابینای ما، والّا که راه باز است و جاده هم دراز.

برادر سوّم پیرخاموش یا فرمانده بی‌سیاست و نابیناشده، با اینکه جای میل کشیده‌شده بر چشمانش همچنان می‌سوخت و از نابینایی خود در رنج و درد و غصّه بود، تمام شب را به فکر پرداخت. او دیگر غصّه این که چرا چنان شد را نمی‌خورد، بلکه در این فکر بود که بعداً چه کند. بالاخره به این نتیجه رسید که پیشنهاد همکاری با گدایان متظاهر به نابینایی را قبول کرده و با ایشان همکاری نماید. پس به خود گفت: چند روز گداشدن بهتر از آوارگی و دربه‌در بیابان‌هاشدن است. چون صبح شد و چهار گدای دزد از برادر سوّمی قصّهٔ ما سؤال کردند که بالاخره چه تصمیم گرفتی؟ جواب شنیدند: که، آری من حاضرم مانند شما در این دیار غربت به گدایی بپردازم و بیشتر درآمد خود را در اختیار شما بگذارم، به شرطی که مرا از خانهٔ خود بیرون نکنید.

گدایان بعد از شنیدن موافقت برادر سوّم، لباس پاره و مندرسی بر تن او کردند و از او خواستند تا یک روز، با تمام هوش و حواسِ خود در کنار یکی از ایشان، سر یک گذر بایستد و رسم گدایی را فرا گیرد. آن روز را برادر سوّم به کارآموزی گدایی پرداخت و چون غروب به خانهٔ دزدان برگشت، حس کرد صبح که از خانه بیرون می‌رفت، سرراهش پشته‌های خاک و بیل و کلنگ نبود، امّا غروب و هنگام بازگشت، در خانه پایش به تلّی از خاک خورد، و بار دیگر هم پایش به بیل و کلنگی گیر کرد و چون پرسید: این خاک‌ها صبح نبود و امروز از کجا آمده؟ یکی از آن چهار گدای طرّار گفت: فضول باشی، باید بدانی دیوار شمالی حیاط خانه‌مان خراب بود و امروز عمله و بنّا برای تعمیر و دیوارکشی آمده بودند.

چون شام خوردند و هنگام خواب رسید، یکی از دزدها حبّی به اندازهٔ یک عدس به مرد نابینا به اضافهٔ کاسه‌ای آب داد و گفت: این حب را در دهان بگذار و رویش چند جرعه از آب را بخور تا امشب را راحت‌تر بخوابی و کمتر درد بکشی. برادر سوّم با اینکه نابینا شده بود، امّا با تردستی حب را به جای آنکه در دهان بگذارد به گوشه‌ای پرت کرد که هیچ کدام از آن چهار نفر بینا متوجّه نشدند. باری او چند جرعه هم از آب کاسه را خورد و بعد از چند دقیقه گفت: یاران چشمان نابینایم سنگین شد و خوابم گرفته است، که سلطان شهرباز هم خوابش گرفت و شهرزاد همچنان شب های گذشته لب از سخن

فرو بست و شکر یک روز دیگر زنده‌ماندن خود را، به‌درگاه حـضرت حق به جا آورد.

پایان شب شصت و سوّم

و امّا ای سلطان قَدَرقدرت عظیم‌شوکت پرهیمنه و هیبت! قصهٔ دیشب به آنجا رسید که برادر سوّم گفت: یاران چشمان نابینایم سنگین شده و خوابم گرفته است که یکی از چهار نفر با خطاب‌قراردادن دیگری گفت: دستش را بگیر و به اتاق بغلی ببر تا شب را به راحتی بخوابد، زیرا فردا صبح باید خودش به تنهایی بایستد و گدایی کند و حتماً هم برایش روز سختی خواهد بود. چون دزدان، میهمان نابینای خود را به اتاق دیگر بردند و او را در گوشه‌ای خواباندند، همگی دور هم جمع شدند و به گفت‌وگو پرداختند که یکی از آنها گفت: قدری آهسته‌تر حرف بزنید شاید هنوز خوابش نبرده باشد و حرف‌های ما را بشنود، که صدای دیگری گفت: آن بنگی که من به این جوان دادم و خورد، ده تا فیل را از پا می‌اندازد، خیالتان راحت باشد. و آنگاه صدایی که متعلّق به سرکردهٔ آن چهار نفر بود، به گوش قهرمان هوشیار و بیدار قصهٔ ما رسید که پرسید: خب، کار کندن تونل به کجا رسید؟ صدای دیگری گفت: تقریباً به سه چهار متری زیر خزانهٔ دربار رسیده‌ایم، و طبق نقشه‌هایی که دوستانمان در دربار به ما داده‌اند، بالاخره بعد از سه سال زحمت شبانه‌روزی یکی دو روز دیگر شاهد مقصود را در آغوش

کشیده و نیمه‌شبی تمام جواهرات خزانهٔ دربار را خالی می‌کنیم. باز صدای دیگری به گوش برادر سوم پیرخاموش رسید که گفت: فقط از حالا به بعد باید با قاشق زمین را به‌طرف بالا خاک‌برداری کرده و خالی کنیم. باز هم صدای دیگری گفت: خاک از زیر زمین بیرون‌آوردن و به صحرابردن، در طول این هزار شب نفس ما را گرفت. حالا ببینیم می‌توانیم بعد از به‌دست‌آوردن طلا و جواهرات دربار، بقیهٔ عمر را نفسی راحت بکشیم؟!

آنجا بود که مرد نابینای هوشیار، امّا به خیال دزدان در خواب سنگین فرورفته، فهمید با چه آدم‌های خطرناکی هم‌خانه شده است. او تمام شب را بیدار بود، ولی صبح برخلاف روز قبلش که پیش از همه به خاطر درد بیدار شده و نشسته بود، خودش را به دروغ به‌خواب زد و با صدای اوّل و دوّم از جا برنخاست. بعد هم که تظاهر ازخواب‌بیدارشدن کرد، این طور وانمود کرد که به خاطر خوردن بنگ شبانه هنوز گیج و منگ است.

بالاخره سرکردهٔ دزدان گداطبع گفت: جوان، امروز ما تو را سر کوچهٔ محل گدایی‌ات می‌بریم و برمی‌گردیم. همان‌طور که دیروز یادت دادیم، باید آنقدر ناله بکنی و ترحم رهگذران را جلب کنی که شب با یک کیسهٔ پر از سکه‌های مسی و یا حداقل پر از پول سیاه به خانه برگردی. بلند شو راه بیفت که دلم می‌خواهد همان‌طور که در دوران بینایی‌ات یک‌ساله فرمانده گُردان شدی، در دوران گدایی و

نابینایی‌ات هم یک‌ساله بشوی سرکردهٔ گدایان شهر. آنگاه سرکرده، یکی از گدایان دزد را همراه او کرد تا وی را به مقرّ تکدّی‌اش ببرد.

برادر سوّم با دلی پُرخون از نابیناشدن و گدایی‌کردن و هم‌خانه‌شدن با دزدان خطرناکی، که سه سال تمام حدود نیم‌فرسنگ را نقب زده بودند و سر از زیر خزانه پادشاه درآورده بودند، سر گذر ایستاد و بدون آنکه کلامی از آنچه که یادش داده بودند بر زبان آورد، فقط یک دست خود را جلو آورده بود، که البتّه در طول چند ساعت، چند نفری دو سه عدد پول سیاه در کف دستش نهادند. تا این که بعدازظهر پیرمردی که صدایی متین داشت به کنار قهرمان قصّهٔ ما آمد و با لحن پدرانه و بسیار مهربانانه‌ای گفت: پسرم از قیافه‌ات پیداست که گدا نیستی. از جراحت روی چشمانت هم معلوم است که تازه به چشمانت میل کشیده‌اند. همچنین حس می‌کنم که غریبی و مال این دیار نمی‌باشی، و از طرفی من پیرمرد می فهمم که دل پر دردی هم داری و می خواهی برای کسی درددل کنی. اگر دوست داشته باشی من حاضرم شنوندهٔ حرف‌های تو باشم.

آنجا بود که برادر سوّم پیرخاموش دستان پیرمرد موقّر را در دستان خود گرفت و آن را غرق بوسه نمود و سپس از اوّل تا آخر و به‌قول معروف از سیر تا پیاز داستان زندگی خودش را برای پیرمرد تعریف کرد.

پیرمرد چون قصّهٔ دردناک مرد نابینا را شنید گفت: اوّلاً امشب با من بیا تا تو را به خانهٔ خودم ببرم، و درثانی پسر من که دستیار داروغهٔ شهر است، حتماً به تو کمک خواهد کرد. برادر سوّم وقتی دانست که پسر پیرمرد هم‌صحبتش در داروغه‌خانهٔ شهر کار می‌کند خوشحال شد وگفت: اگر اجازه بدهید من امشب همراه شما به خانه‌تان نیایم، در ضمن دو تا خواهش از شما دارم: خواهش اوّلم این است که از آقازادهٔ خودتان بخواهید که فردا عدّه‌ای از افراد سپاهی را به سر این کوچه بفرستد و به عنوان اینکه جاسوس دشمن را شناسایی کرده‌اند، مرا دستگیر کرده و به زندان ببرند، زیرا این‌طور موضوع طبیعی‌تر جلوه می‌کند. ولی اگر من همراه شما امشب به خانه‌تان بیایم، ممکن است شک این دزدان خطرناک برانگیخته شود و با توجه به حرف‌هایی که دیشب با هم زدند و من هم شنیدم، حداقل نقشهٔ سه‌سالهٔ خود را نیمه‌کاره گذاشته و فرار کنند و به هردوی ما آزار برسانند. خواهش دومّ من هم این است، برای آنکه حتماً آنها فردا مرا باز هم سر این گذر بیاورند، اگر امکان دارد به عنوان قرض چند سکّه کف دست من بگذارید تا من بگویم که چقدر در روز اوّل گدایی کار کرده و درآمد داشته‌ام.

پیرمرد موقّر، به سرعت رفت و برگشت و مقدار زیادی پول سیاه و سکه‌های مسی و نقره و حتّی یک سکهٔ طلا آورد و به نابینای به‌ظاهرگدا داد و رفت. چون هوا تاریک شد و یکی از آن دزدان

خطرناک آمد تا برادرسوّم را از مکان گدایی‌اش به خانه ببرد، وقتی دانست که وی در روز اوّل گدایی آن همه سکّه به دست آورده است، با خوشحالی سر سفرهٔ شام رو به بقیهٔ همدستان خود کرد و گفت: این جوان بااستعداد که گویی از شکم مادر گدا به دنیا آمده، امروز به قدری سکه از دست مردم گرفته که به جای یک سال، یک روزه سرکردهٔ گدایان این شهر شد.

آن شب هم دزدان خطرناک مثل شب قبل حبّه‌ای از بنگ به جوان نابینا دادند که او هم مانند شب گذشته با ترفندی آن را نخورد و به بهانهٔ خستگی زیاد به اتاق کناری شب قبل رفت و خود را به خواب زد. دزدان در دنبالهٔ برنامه‌های شب قبل گفتند: با احتیاط و دقت تمام، و با قاشق خاک‌برداشتن از راه نقب زیرزمینی به کف خزانهٔ‌شاهی رسیده‌اند. به ترتیبی که اگر نمایندهٔ آنها در دربار بتواند مأموران محافظ خزانه را با خوراندن بنگ خواب کند، فرداشب نیم ذرع خاک باقی‌مانده را هم برمی‌دارند و وارد خزانهٔ شاهی می‌شوند و تمام جواهرات و گونی‌های پُر از سکّه‌های طلا را از راه نقب زیر زمینی به اینجا آورده و خورشید درنیامده جواهرات را با شش شتر از این دیار خارج می کنند و تا درباریان از خواب بیدار شوند، فرسنگ‌ها از اینجا دور شده‌اند.

صبح روز بعد که شبش هنگام دستبرد به خرانهٔ‌شاهی بود، یکی از دزدان خطرناک، جوان نابینا را به سر همان گذر روز قبل، برای ادامهٔ

گدایی آورد و او را آنجا گماشت و رفت. ساعتی که گذشت آن پیر موقّر آمد و گفت: طبق خواسته‌ات تا ساعتی دیگر عدّه‌ای از مأموران می‌آیند و تو را به ظاهر دستگیر کرده و می‌برند و در داروغه‌خانه هم پسرم که دستیار داروغهٔ شهر است مساعدت‌های لازم را خواهد کرد.

باری، قهرمان نابینای قصّهٔ ما بعد از دستگیری، ابتدا به نزد داروغهٔ شهر رفت و بعد همراه با داروغه شهر بدون ازدست‌دادن‌وقت به حضور سلطان آن دیار رسید و برای سلطان هم تمام قصهٔ زندگی خود را بازگفت و اضافه کرد: حضرت سلطان، با اینکه من فردی سپاهی از سپاه دشمن شما هستم و با اینکه به من گفته بودند، اگر مأموران سلطان تو را دستگیر کنند، گردن تو را به جرم جاسوسی دشمن خواهند زد، امّا من وقتی فهمیدم تعدادی دزد نابکار، آنچنان ناجوانمردانه قصد دستبرد به خزانهٔ شما را دارند، حضورتان آمدم تا شما را مطلع گردانم.

پادشاه وقتی پی به نقشهٔ‌آن دزدان نابکار برد، ابتدا دستورات لازم را صادر کرد، از جمله اینکه همدست دزدان که در دربار خدمت می‌کرد و نقشه را در اختیار ایشان قرارداده، و آن شب هم می‌خواست با بیهوش‌کردن محافظان و قراولان به دزدان کمک کند را شناسایی نمایند، و بعد، از برادر سوّمِ نابیناشده، قصّه‌اش را پرسید که او هم بی‌کم و کاست تمام ماجرای زندگی‌اش را برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه اوّلین کاری که کرد طبیب مخصوص خودش را احضار

نمـود و گفت: آن‌طور که من می‌بینم میلی که بر روی چشم چپ این جوان کشیده شده سطحی و جراحتش مختصر اسـت. آیـا مـی‌تـوانی چشم چپ او را معالجه کنی که حداقل بینایی یـک چـشمش را پیـدا کند؟ طبیب مخصوص بعد از معاینه پاسـخ داد: نظـر سـلطان صـحیح است. بامعالجه و چکاندن قطره‌های مخـصوص، چـشم چـپ مجـدّداً بینایی خودش را پیدا خواهد کـرد. سـپس سـلطان منـشی و مـستوفی خود را خبر کـرد و دسـتور داد نامـه‌ای بـه پادشـاه کـشور همـسایه بنویسد و تقاضای صلح کند. او در نامهٔ خود اینگونه عنـوان کـرد کـه دشمنی ما دو پادشاه به خاطر استفاده از آب‌رودخانه‌ای است که مـرز مشترک بین کـشورهای ماسـت. بـا توجـه بـه اینکـه سرچـشمهٔ ایـن رودخانه از کوه‌های هیچ کدام از دو کشـور نیست، من بـه آن پادشـاه عظیم‌الشأن قول می‌دهم که هیچ‌کدام از افراد ما که در حاشیهٔ رودخانه مذکور زندگی می‌کنند استفاده بی‌رویه از آب رودخانه ننموده و مسیر آن را به نفع خود تغییر ندهند. به ترتیبی که دیگر هرگـز از سـوی مـا تعرض به جانب شما نشود. اینک با توضیح مطالبِ بالا، پیشنهاد صلح و آشتی حضور آن سلطان عظیم‌الشأن تقدیم داشـته و در انتظـار عقـد پیمان دوستی و برادری هستم. در خاتمه حضور برادر صاحب‌قـدرت خود اعلام می‌دارم، علت تقدیم این پیشنهاد آشتی بـه جهـت محبتـی است که یکی از جان‌نثاران آن پادشاهِ بزرگ، در حـق مـن فرمـانروای این سرزمین روا داشته است.

همان‌طور که من شهرزاد قصّه‌گو به‌عرض سلطان صاحب‌اختیار خود رساندم، همدست دزدان نابکار در دربار شناسایی شد. زمانی که او قصد داشت در ظرف آب مأموران و محافظان خزانه شاهی هنگام صرف شام بنگ و داروی بیهوشی بریزد او را دستگیر کردند و محافظان و نگهبانان همگی مسلح و هوشیار، در گوشه‌های مختلف کمین نمودند.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که ضربه‌ها به کف خزانه شاهی نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه بالاخره چند آجر بزرگ کنار رفت و به ترتیب، چهار دزد بی‌رحم، در حالی که هر کدام شمشیری در دست و دو گونی خالی برپشت خود داشتند، از سوراخ بزرگ ایجادشده در کف خزانه بیرون آمدند. آنها نگاهی به اطراف انداختند و با خاطری آسوده به جمع‌کردن و ریختن جواهرات و سکه‌ها در داخل گونی‌ها مشغول شدند که ناگهان مأموران بر سرشان ریختند و دست هر چهار نفر را از پشت بستند. آنگاه پادشاه خود وارد خزانه شد و چنان با چکمه‌اش لگدهایی بر صورت دزدان زد که یکی بینی‌اش شکست، یکی دندان‌هایش خرد شد، سوّمی یک چشمش کور شد و چهارمی هم چانه‌اش شکست.

صبح روز بعد به دستور پادشاه در میدان شهر، گردن پنج نفر با تبر زده شد، یکی آن خائنی که در دربار خدمت می‌کرد و چهار نفر

دیگر هم آن دزدانی که سه سال زحمت کشیده و آن نقب خوفناک را به فاصلهٔ نیم فرسنگ حفرکرده بودند.

در این موقع پیر خاموش رو به سلطان مخاطب خود که فرمانروای دیار مغولستان بود کرد و گفت: و امّا با تلاش طبیبان مخصوص درباری که برادرم آن خدمت را به پادشاهشان کرده بود چشم چپ برادرم نیم‌بینایی خودش را پیدا کرد، به ترتیبی که اکنون با سختی زندگی روزمره خود را می گذراند. امّا دیگر او از عهدهٔ سوارکاری و تیراندازی و کارهای رزمی برنمی‌آید. ضمناً پادشاه کشور همسایه بعد از بهبود نسبی برادرم، او را با یکهزار سکهٔ طلا همراه با کاروانی از هدایا راهی سرزمین ما نمود. پادشاه کشورمان نیز، قبل از آنکه من با برادرانم به سرزمین مغولستان کوچ نمایم، هم با پادشاه کشور همسایه‌اش صلح نمود و هم یکهزار سکّهٔ زر دیگر به برادر سوم من هدیه کرد. برادرم با دو هزار سکه دریافتی خود به نزد من آمد و گفت: برادر جان لطف کن، هم این سکّه‌ها را سرمایه گردان و هم مرا از آستانت برنگردان. من هم هزار سکّه‌اش را بین فقرا تقسیم کردم و با آن هزار سکهٔ دوم است که امروز زندگی شش برادر مصدوم و معلول و مفلوک خود را اداره می کنم. برادر سوّمم همیشه می‌گوید درست است که زبان در دهان نگاه‌نداشتن من باعث شد تا سه چهارم بینایی و تمام زیبایی صورت خود را از دست بدهم، امّا اگر من

نبـودم شاید هرگز بیـن پادشاهان آن دو دیار صلـح و آشـــتی برقـرار نمی‌شد و هـرساله هـزاران سـربـاز از دو طـرف کُـشـته می‌شدند.

چون قصّهٔ برادر سوّم پیرخاموش به پایان آمد چشمان سلطان هـم به هم آمد و در نتیجه شبی دیگر گردن شهرزاد قصّه‌گو زیر تبر جلّـاد نیامد.

پایان شب شصت و چهارم

و امّا ای سلطان شهرباز بااقتدار، و ای همسر ارزندهٔ بااعتبار، توجه حضرت‌عالی معطوف است که امشب بنا به روایت کنیزِ جان‌نثار، هنگامهٔ آغازِ قصّهٔ برادر چهارم پیرخاموش است. یعنی آنکه پیرخاموش، در حضور پادشاه سرزمین مغولستان، و جمع کثیری از فضلای شهر و اُدبا و حُکما و شُعرا و عرفای آن دیار، به تعریف قصّهٔ چهارمین برادر خود می‌پردازد که من با اجازهٔ شما، از زبانِ پیر خاموش آن قصّه را اینگونه تعریف می‌کنم که هم باعث سرگرمی و دل‌مشغولی است، و هم پندآموز و عبرت انگیز.

باری، پیرخاموش در آغاز جلسهٔ چهارم، در حضور آن همه از بزرگان حاضر، زمین ادب بوسید و این‌گونه آغاز کرد: امّا برادر چهارم من از گلّه‌داران بزرگ بود که خودش در بازار شهر، یک دکان قصّابی بزرگ داشت، او همیشه گوسفندان پروارکردهٔ گلّهٔ خود را ذبح می‌کرد و به در دکان می‌آورد و می‌فروخت. به این خاطر که از طریق واسطه، گوسفند نمی‌خرید و سود از دو جهت می‌برد (یکی از راه پروراندن گوسفند، و دیگری به جهت فروشِ گوشت گوسفندان) و اینکه دکان بازار هم از آن خودش بود و کرایه و اجاره‌ای پرداخت

نمی‌کرد، خیلی زود در ردیف سرمایه‌داران بزرگ شهر قرار گرفت. امّا این برادر چهارم من، یک عیبِ بزرگ داشت و آن عیب، خودبزرگ‌بینی و لاف‌زدن و غُلُوکردن بود. همین شیوهٔ غلط او باعث شد، تا آن بر سرش بیاید که اکنون با اجازه به تعریفش می‌پردازم.

برادرم هر وقت در دکّان خود و پشت پیشخوان می‌ایستاد، با بانگ بلند مردم را مخاطب قرار می‌داد و می‌گفت:

آی بدوید، آی بدوید، پروار شدند گوسفندها با علف بهشتی
تا که اونا زنده بودن، یکّه بودن از خوشگلی، از چاقی و درشتی
آی بدونید که گوشتاشون تُرد و لذیذ و خوشمزه است
از برای هم کباب و هم تاس‌کباب، والله که خیلی بامزه است
و امّا که گوشت‌های دیگه، خدا جونم گند و کثیف
هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مُدام میگه هی پیف و پیف

از آنجا که خیلی از مُشتریان آن بازار و خریداران گوشت، عقلشان به چشمانشان و گوششان بود، و بالاخره حرف روی شنونده هرچه هم که طرف عاقل باشد اثر می‌گذارد و حتّی عاقل‌ترین شنونده‌ها هم نباید گوش خود را در معرض باد مسموم حرف‌های بی‌معنی و فتنه‌انگیز قرار بدهند، آن لاف بی‌جهت زدن‌ها و غُلُو بی‌مورد کردن‌ها، خشم و عصبانیت قصّاب‌های شهر و به‌خصوص دو قصّاب دیگر آن دهنهٔ بازار را برانگیخت. به‌خصوص دو عبارت آخری را که برادر قصّابم در پایان تبلیغ آهنگین خود ابراز می‌داشت، یعنی دو عبارت:

و اما گوشت‌های دیگه خدا جونم گند و کثیف

هر کی می‌خره دور می‌ریزه، مدام میگه هی پیف و پیف

باعث خشم و کدورت دیگر قصّابان شهر و به‌خصوص دو قصّاب همان دهنهٔ بازار شد. به ترتیبی که دیگر قصّابان کارشان به ورشکستگی رسید و همگی دورهم جمع شدند و ساعت‌ها نشستند و جلسه‌ها کردند، تا با برادر لاف‌زن و غُلُوکن و تهمت‌زنِ من چه کنند.

و امّا حضورتان عرض کنم عدّه‌ای در شهر شایع کردند، تعدادی از گلّه‌داران بزرگ مملکت همسایه در راهند و دارند می‌آیند تا گوسفندان پروار خریداری‌کرده را به دیار خود ببرند. این شایعه چنان دهان به دهان در بازار پیچید که برادر لاف‌زن و دشمن‌تراشِ مرا به طمع انداخت که به هر شکل شده فقط او گوسفندانش را به خریدارانِ در راه بفروشد. به این جهت چند نفر از افراد دروغ‌باف‌تر از خودش را اجیر کرد و به ایشان پولی داد و گفت: شما این خریداران را پیدا کنید و بگویید، فقط گلّهٔ گوسفندان فُلانی گوشتش قابل‌خوردن است که ما همگی اهل این دیاریم و خود و خانواده و اقواممان سال‌ها این مورد را تجربه کرده‌ایم.

آن کار انجام شد و درنتیجه خریداران گلّه‌های گوسفند، وقتی وارد شهر شدند، مستقیم و یکراست به‌سراغ برادر بیهوده‌گو و تهمت‌زنِ من آمدند و پای معامله بیست‌ودوهزار رأس گوسفند

نشستند، یعنی حدود بیست‌ودو گلّه برادرم را با چوپان‌ها و سگ‌های گلّه خریدند. چانه‌زدن و بگو نگو بر سر نرخ گوسفندان گلّه بیشتر از یک هفته به درازا کشید و برادر طمّاع من با این خیال که گوسفندهای خودش را دو برابر قیمت می‌فروشد و گوسفندهای آدم تنگ‌دست و تهی‌کیسه را به نصف قیمت می‌خرد، و در عرض یک سال، سرمایه‌اش چهار برابر می‌شود، تمام گوسفندان خود را، البتّه به دو برابر قیمت، به پنج هزار و پانصد سکّه زر ناب، که واقعاً قیمتی بسیار بالا و سرمایه‌ای بی‌نظیر بود، به خریدارانی فروخت که نه پرسید اسم شما چیست، نه پرسید شما از کدام یک از کشورهای همسایه آمده‌اید و نه آنکه نشانی شما کجاست.

باری، برادر طمّاع و بی‌فکرم، تمام گلّه‌های گوسفند خود را تحویل داد و یازده کیسه که هر کدام محتوی پانصد سکّه زر ناب بود را از آن خریداران غریبه و ناشناخته گرفت، و آنها هم بیست‌ودو گلّه هزارتایی گوسفند را با خود بردند. برادرم یازده کیسه پر از سکّه‌های زر را به اتفّاق همراهان خود به خانه آورد و چون در طول آن یک هفته و معامله و مبادلهٔ گوسفندان، با سکّه‌های زر، خیلی خسته شده بود به خود گفت: فعلاً یک هفته استراحت می‌کنم و بعد از یک هفته دست به کار خرید گوسفندانِ جوان، از گلّه‌داران بی‌تجربه خواهم شد.

چون بعد از یک هفته به سراغ کیسه‌های زر رفت و در آنها را گُشود، از حیرت خُشکش زد و بر زمین اُفتاد. آنچنان که اطرافیان پنداشتند سکته کرده و مُرده است، زیرا درون کیسه‌ها پُر بود از پول‌های سیاه و سکّه‌های حلبی، که حتّی صد تا گوسفند هم نمی‌شد با آن خرید، چه رسد به چهل‌وچهار هزار رأس؛ زیرا برادر لاف‌زن من تصمیم داشت با سکّه‌های زر دریافتی دو برابر دفعهٔ قبل گوسفند بخرد. یک هفته برادر چهارم من در حالت اغما بود و سرگیجه داشت، زیرا ضربهٔ روحی و شوک وارده به او به قدری شدید بود که اگر پزشکان حاذق را به بالینش نمی‌آوردند، یا می‌مُرد و یا اینکه فلج، تا آخر عمر در گوشه‌ای می‌افتاد. بعد از یک هفته معالجه، قصاب لاف‌زن در صدد برآمد تا عده‌ای را به تعقیب خریداران کلاه‌بردار گوسفندان خود بفرستد.

امّا من شهرزاد حضور سلطان بااقتدار خود عرض کردم که، برادر طمّاع پیرخاموش، هنگام انجام معامله‌ای به آن بزرگی، حتّی نام خریداران گوسفندان خود را هم نپرسید و نفهمید که آنها از کدام کشور همسایه آمده‌اند و مقصدشان کجاست. و چون هرچه گشت کمتر یافت و به نتیجه‌ای دست نیافت، شکایت نزد والی شهر بُرد و از او کمک خواست. والی شهر به جای کمک و مساعدت، او را توبیخ و شماتت کرد و اضافه نمود، چرا و چطور تو بیست‌ودوهزار رأس گوسفند را به تجّار کشور همسایه می‌فروشی و ما را در جریان

نمی‌گذاری! وقتی کسی به خاطر فرار از پرداخت مالیات و حق‌السّهم حکومت، معاملهٔ پنهانی با اجنبی انجام می‌دهد، سزایش همین است. گذشته از آن ما اگر بدانیم که گوسفندانِ تو را تاجرهای کدام مملکت همسایه هم خریده‌اند، دخالت نمی‌کنیم. چون دخالت ما به‌منزلهٔ اعلان جنگ با آن کشور است و ما هرگز به خاطر گوسفندان تو، سربازان خود را به کُشتن نمی‌دهیم. برو که خودکرده را تدبیر نیست.

بعد از گذشت یکماه برادر رنجور و لاغر و فرتوت‌شدهٔ من، دوباره به بازار رفت و دکّانش را گشود و تهی‌کیسه و دست‌خالی، فقط به کار قصابی پرداخت. آن مردِ لاف‌زن صاحب بیست‌ودو هزار رأس گوسفند، دیگر ناچار بود که هر روز برود یک گوسفند از مرد چوبداری بخرد و ذبح کند و به چنگک‌های دکان بیاویزد و خرده بفروشد و اندک اندک پول بگیرد. دیگر از آن بانگ و فروش‌ها خبری نبود و دیگر آن عبارات موهوم به‌گوش نمی‌رسید. هم دکان‌دارانِ اطراف به خاطر نبودن سر و صدایِ بیهوده سرشان درد نمی‌گرفت، و هم دیگر قصّابان دخلشان رونقی گرفت.

ای سلطان صاحب‌اشتهار، حضور انورتان عرض کنم، یک روز مرد قصّاب طمّاع که اندکی سرمایه‌اش افزون شده بود، توانست دو قوچ بخرد و ذبح کند، یکی را شقه شقه کرده و به چنگک‌های جلوی دکان بیاویزد و یکی را هم درسته و خُرد نکرده در پشت دکان نگاه دارد. آن‌روز هم، قصابِ طمّاع، مثل روزهای بعد از آن ضرر هنگفت،

ساکت و آرام پشت پیشخوان دکانش ایستاده بود که ناگهان، چشمش به مردی افتاد که شباهت بسیاری به یکی از خریداران گلّه‌های گوسفندش داشت. قدری که در چهرهٔ او دقیق شد، بی‌آنکه سکوت کند و به تعقیب مرد بپردازد و بداند از کجا آمده و بفهمد به کجا می‌رود و یا اینکه یکی از مأموران حکومتی را در جریان بگذارد و از ایشان کمک بخواهد، فریادکشان به میان بازار پرید و یقهٔ آن مرد ناشناس را گرفت و گفت: پیدا کردم، پیدا کردم. این مرد یکی از آن چهار نفر است که گلّه‌های گوسفند مرا دُزدیدند و بُردند.

مرد گریبان خود را از دست قصاب طمّاع درآورد و گفت: اشتباه می‌کنی. مرا عوضی گرفته‌ای. قصاب طمّاع باز هم فریادکشان گفت: نه خود تو بودی. هرگز اشتباه نکرده و نمی‌کنم. تو یکی از همان دزدان هستی. باز هم آن مرد گفت: بیخود به من تهمت دزدی نزن. دست از سر من بردار. من آن کسی که تو می‌گویی نیستم. و آنجا بود که قصّاب طمّاع از کوره دررفت و یک سیلی به صورت آن مرد زد و گفت: حسابت را می‌رسم. هم‌الآن مأموران حکومتی را خبر می‌کنم. هرچه اطرافیان و مردم اجتماع‌کرده خواستند قضیه را فیصله دهند و پای مأموران حکومتی را به بازار و به معرکه نکشند، فایده نبخشید و در آخر آن مرد گرفتارشده اضافه کرد: بسیار خب، حرفی نیست. حالا من می‌دانم و تو. و بعد او هم فریادش را بلند کرد و گفت: ای مردم آیا می‌دانید چرا این خائنِ دروغگو مزاحم من شده

است؟ آیا می‌دانید چرا ناراحت است؟ از اینکه من به بازار آمده و از مقابل دُکانش رد شدم. ای مردم به مصداقِ گفتهٔ: خیانتکار همیشه می‌ترسد، این مرد بی‌شرم چون می‌داند که من پی به کار بسیار زشتش برده‌ام برای آنکه، بلکه من بترسم و از بازار و حداقل از مقابلش دور شوم، این بلوا را به پا کرده. ای مردم علّت این جنجال به خاطر آن است، که فقط من می‌دانم، این مرد خائنِ بی‌صفت به جای گوشت گوسفند، گوشتِ خر به مردم می‌فروشد.

یک مرتبه همهٔ حاضران پرسیدند: که گفتی گوشت خر؟ و مرد هم پاسخ داد: بله، گوشتِ خر. چرا ایستاده‌اید و مرا نگاه می‌کنید! بروید داخل دکانش، بروید پشت دکّان، اگر یک خر مُرده را آنجا ندیدید. آن گوشت‌های تکّه‌تکّه شده و آویزان به چنگک‌ها هم گوشت خر دیگری است. این نابکار همین امروز لاشهٔ دو خرِ مُرده را قبل از اینکه شما به بازار بیایید و دکّان‌هایتان را بگشایید، به بازار آورد.

آنجا بود که مردم به دکّان برادر چهارم پیرخاموش هجوم بردند. چون به پشت دکّان رفتند خر مُرده‌ای را روی تخت‌گاه پستوی دکّان دیدند که از بوی تعفّن لاشهٔ خرمُرده و گوشت‌های آویزان به چنگک‌های قصّابی، همه جلوی بینی خود را گرفتند و گفتند: پیف پیف. مردم بر سرِ قصاب طمّاع ریختند و او را بی‌رحمانه کُتک زدند. عدّه‌ای به دنبال مأموران حکومتی فرستادند و ماجرا را به والی شهر گزارش دادند.

چون مأموران آمدند و قصاب را کَت‌بسته به طرف مقرّ فرماندار و والی شهر بردند، هر چه گشتند نشان و اثری از آن مرد ندیدند. امّا همچنان لاشهٔ خرِ مُرده برتخت پستو و گوشت‌های تکه‌تکهٔ خر مُردهٔ دیگر، بر چنگک‌ها آویزان بود و بوی تعفّنش مشام همه را آزار می‌داد.

بعد از کتک‌های بسیار، او را کَت‌بسته به محل فرمانداری و مقرّ حکمرانی والی شهر بردند و به تفصیل، ماجرا را برای والی تعریف کردند. والی که قصاب را می‌شناخت، فریاد کشید: ابله، نادانی می‌کنی و گوسفندهایت را به آدم‌های ناشناس می‌فروشی و آنها پولت را می‌خورند و می‌روند، آن وقت تلافی طمع و نادانی‌ات را سر مردم بدبخت درمی‌آوری و برای جُبران ضررهای خود، گوشت خر مُرده به مردم می‌فروشی؟! آیا این مردم بی‌گناه و بیچاره باید تاوان نادانی و آز تو را بدهند؟ و آنگاه بدون معطّلی فریاد کشید: این نادان فریب‌کار را تا ده روز هر روز سی ضربه تازیانه بزنید و روز یازدهم او را از شهر بیرون کنید. ضمناً این خیانتکار گوشت خر مرده فروش، لیاقت داشتن دکّان چند دهنه در بازار این شهر را ندارد. دستور می‌دهم هم دکانش را مُصادره کنید که از هم‌الآن، دکانِ این لاف زن طمّاع در اختیار حکومت است.

هرچه قصّاب لاف‌زن التماس کرد که به خدا قسم من امروز دو تا قوچ خریدم و سر بریدم و وقتی قوچ‌ها را ناپدید شده و خرِ مرده به

جایش دیدم، خودم هم از تعجّب خشکم زد و حتماً پای جادوگران در میان است که سکّه‌های طلای من تبدیل به پول سیاه، و قوچ ذبح‌شده‌ام مبدّل به خر مرده می‌شود لطفاً شما بگردید و آن چهار نفر خریدارِ گوسفندان، و یا حداقل همان یک نفرِ ظاهرشده در بازار را پیدا کنید. کسی به حرفش اعتنایی نکرد و او را خواباندند و سی ضربه تازیانهٔ روز اوّل را بر او زدند، که برادرم زیر ضربات تازیانه بیهوش افتاد.

این مجازات سخت و سنگین، ده روز ادامه داشت و پایان روز دهم بدنِ زخمی و جسم تقریباً بی‌جانِ برادرم را در حالی که یکی از مأموران والی به خود تکیه داده بود، وارونه برپشت قاطری سوار کردند و قاطر را در شهر گرداندند، و در آخر هم برادرم را به جُرم فروختن گوشت خر مُرده از شهر بیرون کردند و به وی گفتند: اگر دوباره پایت را داخل شهر بگذاری گردنت را خواهیم زد. به این ترتیب بود که برادر لاف‌زن و غُلُوکن و در ضمن تهمت‌زن و دروغ‌پردازِ مرا، بعد از آن همه ضرر و بعد از تحمّل سیصد ضربهٔ تازیانه در ده روز مُتمادی و در نهایت مصادرهٔ اموالش، از شهر بیرون کردند.

چون قصّه بدینجا رسید، باز هم سلطان را خواب در رُبود و شهرزاد هم شبی دیگر بیاسود.

پایان شب شصت و پنجم

و امّا ای سلطان هوشمند فداکار، و زیردستانِ خود را حامی و یاور و یار! پیر خاموش چنین ادامه داد: برادر بدبخت و کتک‌خورده و سیصد ضربهٔ تازیانه تحمّل‌کرده، دو روزی کنار یک خرابه در بیرون دروازهٔ شهر افتاده بود تا قدری حالش جا آمد و توانست بلند شود و روی دو پا بایستد. و چون می‌دانست اگر پایش را داخل شهر بگذارد، سرش بر باد می‌رود، راه بیابان را در پیش گرفت.

قدری که جلو رفت به گلّهٔ گوسفندی رسید و به یاد بیست‌ودوهزار رأس گوسفند و بیست‌ودو گلّهٔ هزارتایی خودش افتاد و در گوشه‌ای نشست و های‌های بنای گریستن را گذاشت. چوپانِ پیرِ گلّه جلو آمد و علّت گریه‌اش را پرسید، که او هم با دلی پُرخون و چشمانی اشکبار تمام قصّهٔ دردناک خودش را برای چوپان پیر تعریف کرد. چوپان پیر دلش سوخت و به او گفت: من تنها کاری که می‌توانم برای تو انجام دهم، این است که تو را به عنوانِ یک شاگرد نزد خود مشغول کار کنم و روزی دو پول سیاه به‌تو مُزد بدهم. برادرم از روی ناچاری و بی‌کسی و بی‌جایی پذیرفت.

ده روزی گذشت. بیست پول سیاه مُزد روزانه‌اش را پس‌انداز کرد و صبح روز یازدهم، از پیرمردِ مهربان خداحافظی کرد و با عنوان اینکه، برای من که خود روزی صاحب بیست‌ودوهزار رأس گوسفند و از گلّه‌داران بزرگ بوده‌ام، شاگرد چوپان بودن خیلی دردآور و کُشنده است، راه خود را گرفت و رفت و رفت، تا بعد از سه روز راهپیمایی به شهر و دیار دیگری رسید. شب را با پرداخت یک پول سیاه در کاروانسرایی خوابید و چون مرد کاروانسرادار از او پرسید که کیستی و از کجا می‌آیی و چرا تن و بدنت تا این اندازه مضروب و مجروح است، برادرم از اوّل تا آخر ماجرایش را، برای مرد کاروانسرادار هم تعریف کرد و از او پرسید: آیا در این شهر کاری برای من سراغ داری؟ مرد کاروانسرادار گفت: برادری دارم در بازار، که دکان پینه‌دوزی دارد و دست تنهاست و شاگرد می‌خواهد. اگر حاضری کارگر دکّان پینه‌دوزی شوی، تو را نزد او ببرم.

قصّابِ سرمایه‌دار و لاف‌زن دیروزی، از روی ناچاری پذیرفت و به اتّفاقِ مرد کاروانسرادار، به در دکّان پینه‌دوزی رفتند امّا هر چه مرد کاروانسرادار صبور و حلیم و مهربان بود، برادرِ پینه‌دوزش بی‌حوصله و خشن و بدزبان بود. قصّاب طمّاع به ناچار، و با مُزد روزی دو پول سیاه شاگرد دکان پینه‌دوزی شد تا کار یاد گرفت. البتّه چندین‌بار، سوزن به انگشتان خود فرو کرد و یکبار هم به جای آنکه چرم کفی کفش را بِبُرّد، سرِ انگشت خودش را بُرید.

دو ماهی گذشت که روزی پاره‌دوزِ صاحبِ دکّان گفت: من قصد سفری یکماهه دارم و در این یکماه دکّان پاره‌دوزی خود را به بیست سکّهٔ مسی یا دویست پولِ سیاه به تو اجاره می‌دهم و از برادرم هم می‌خواهم هر روز غروب به تو سر بزند و هر سه روز یکبار هم، دو سکّهٔ مسی اجارهٔ دکان را از تو بگیرد. آیا حاضری یکماه دکّان را بگردانی؟ برادر لاف‌زن من که شب‌ها در همان دکّان می‌خوابید و جای دیگری برای زندگی نداشت، به‌ناچار قبول کرد و از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوهٔ مردم پرداخت.

باری، پیرخاموش اینگونه ادامه داد: قصّاب لاف‌زن یا برادر چهارم من، از صبح روز بعد، جای مرد پاره‌دوز نشست و به وصله و پینهٔ کفش و گیوه مردم پرداخت. هنوز یک ساعتی از گشودن دکّان نگذشته بود که مردی از راه رسید و کفش خود را از پایش درآورد و به برادر چهارم داد و گفت: پارگی کفشم را بدوز. چون مرد بر نیمکتی کنار دکّان نشست، پرسید پس استاد کجاست؟ که قصاب لاف زن دروغ‌پرداز گفت: من دیروز این دکّان را با قولنامه، از آن مردی که شما اُستادش می‌خوانید خریدم. مشتری تازه‌وارد پرسید: برای چه کاری، آیا همین پاره‌دوزی؟ که او جواب داد: نخیر، برای سری‌دوزی کفش‌های نو. من سال‌ها در فلان شهر، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم و بنا به دعوت پاره‌ای از مردمِ سرشناس این

شهر به اینجا آمده‌ام. امروز هم که می‌بینید من نشسته‌ام و به کار پاره‌دوزی مشغولم، به خاطر این است که قصد دارم دکان خریداری‌کردهٔ خود را تعمیر اساسی کنم و چند کارگر ورزیده استخدام نمایم و به سری‌دوزی بپردازم.

مشتری تازه‌وارد گفت: آیا هنوز که تعمیرات دکّان را آغاز نکرده‌اید، حاضر به قبول سفارش هستید؟ باز هم مرد لاف‌زن گفت: البتّه. تا سفارش چه باشد؟! مشتری هم گفت: من می‌روم از بازار، خودم چرم برای تخت و رویهٔ بیست جفت کفش می‌خرم و چهار اندازهٔ پا هم به شما می‌دهم. یک هفته بعد هم کفش‌ها را از شما می‌خواهم. لطفاً اوّل سفارش مرا انجام دهید، بعداً به تعمیرات دکّان بپردازید.

مشتری تازه‌وارد، بعد از پایان‌یافتن تعمیر کفشش، به بازار رفت و چرم برای تخت و رویهٔ بیست جفت کفش سفارش‌داده‌اش خرید و آن‌را به دکّان آورد و در اختیار برادرم قرار داد و بیعانه‌ای هم پرداخت کرد، و قرار شد که هفتهٔ بعد بیاید و بیست جفت کفش دوخته‌شده را بردارد و ببرد. ساعتی که گذشت، برادر صاحب دکّان یا همان مرد کاروانسرادار، برای سرکشی به دکّان آمد و چون چرم‌های رویه و تخت را دید، موضوع را پرسید: قصّاب لاف‌زن هم تمام ماجرا را برای مرد کاروانسرادار تعریف کرد و چون مورد این سؤال قرار گرفت که مگر شما به‌کار کفّاشی در این مدّتِ کوتاهِ شاگردی، تا این

اندازه وارد شده‌ای که چنین سفارشی را قبول کرده ای، قصاب لاف‌زن با پررویی تمام گفت: بَه! مگر شما نمی‌دانید که من قبل از گلّه‌داری و دایرکردن دکّانِ قصابی در شهر و دیار خودمان، چندین و چند کارگاه کفاشی داشتم؟! مرد کاروانسرادار گفت: پس چرا شما هنگام تعریف قصّهٔ زندگی خود به این موضوع اشاره نکردید؟ و پاسخ شنید: من فقط از یک دورهٔ بدبختی خود برای شما صحبت کردم. امّا تمام ماجرای زندگی خود را فرصت نشد که بگویم. مرد کاروانسرادار گفت: بسیار خب، موفّق باشید. پس اگر ممکن است اجارهٔ سه روزهٔ خود را که قرار است من پس‌فردا بعدازظهر بیایم و بگیرم، الآن از محل بیعانه دریافتی این سفارش به من بدهید. او هم دست در کیسهٔ خود کرد و دو سکّهٔ‌مسی درآورد و به برادر صاحب دکّان داد.

ای سلطان بزرگوار، اینکه من دقیقه‌ای قبل، برای مردِ قصاب، صفت پررویی را انتخاب کرده و گفتم: او با پررویی گفت، به این جهت بود که آن مردِ لاف‌زن ناوارد به کارِ کفش‌دوزی، با پررویی تمام، به جانِ چرم‌های تخت و رویهٔ مردِ سفارش‌دهنده افتاد، و چنان کفش‌هایی را در فاصلهٔ یک روز دوخت، که اگر کودکی هم می‌دید، خنده‌اش می‌گرفت. از طرفی مرد کاروانسرادار شک کرده بود از اینکه، قصّاب بتواند به تنهایی و در طول یک هفته، چنان سفارشی را انجام دهد. بنابراین صبح فردا هراسان به درِ دکّان آمد و گفت: برادرجان اگر فکر می‌کنی به تنهایی قادر به انجام این سفارش نیستی،

من کارگر کفاشِ آشنا سراغ دارم که به طور موقّت به کمکت بفرستم، که باز هم قصاب لاف‌زن با پررویی گفت: نه، هیچ احتیاجی نیست. من خودم سه روزه این سفارش ناچیز را انجام می‌دهم و هر بیست جفت را خودم می‌دوزم.

مرد کاروانسرادار اشاره‌ای به یک جفت کفش مسخره‌دوخته‌شده کرد و پرسید: پس آن جفت کفش بی‌قواره چیست که آنجا افتاده؟ باز هم قصّاب پررو گفت: چند دقیقه قبل از اینکه شما بیایید، مرد سفارش‌دهنده آمد و این جفت کفش را آورد و به من نشان داد و گفت: کفاشان این شهر هنرشان فقط همین اندازه است. من پیش از آنکه سفارش را برای شما بیاورم، کار را در فلان محله، به فلان کفّاش پرمدّعا و بی‌تجربه، به اشتباه دادم، که او هم دسته گل به آب داد و چنین کفش گل‌وگشاد بی‌قواره‌ای دوخت. مبادا کفش‌های شما اینطور از آب درآید که من هم خندیدم و گفتم: شما خیالتان راحت باشد. اگر حمل برخودستایی نباشد، وقتی در دیار خودمان بودم، مردم ظریف و دقیقی که مرا می‌شناختند، می‌گفتند: از ده انگشت دو دست تو، هر کدام یک هزار هنر می‌ریزد. شما خیالتان راحت باشد.

وقتی قصاب لاف‌زن آن‌قدر محکم پاسخ داد، مرد کاروانسرادار جاخورد و هیچ نگفت و راهش را کشید و رفت. از اتفاق مرد کاروانسرادار دچار بیماری سرماخوردگی شد و آن چند روز باقیمانده را نتوانست برای سرکشی به در دکّان برادرش بیاید. مرد لاف‌زن هم

بدون آنکه از رو برود، شروع به دوختن بقیهٔ کفش‌ها کرد که هر جفت، زشت‌تر و بدقواره‌تر از جفت قبلی درمی‌آمد. به ترتیبی که بعد از یک هفته چهل لنگه کفش بی‌قواره که هر کدام زشت‌تر از دیگری بود، کنار دکّان افتاده بود.

آن‌روز یک ساعتی از گشوده‌شدن دکان گذشته بود که مرد سفارش‌دهنده وارد شد و چون سراغ کفش‌های خود را گرفت، قصاب لاف‌زن با دست به لنگه‌های جور واجور ریخته‌شده در کنار دکان اشاره کرد. مرد سفارش‌دهنده گفت: این آشغال‌ها به درد من نمی‌خورد. لطفاً چرم‌های تخت و رویه و بیعانهٔ مرا مرحمت فرمایید. که باز هم قصّابِ لاف‌زن با پررویی تمام گفت: از آن تخت و رویهٔ به‌دردنخور کفش بهتر از این درنمی‌آید. همین است که هست. لطفاً اُجرت مرا بدهید و کفش‌های خود را ببرید. مرد سفارش‌دهنده خیلی آرام به پشت پیشخوان دکّان آمد و گفت: بسیار خب. امّا من اُجرت تو را در دو قسط می‌دهم. بعد با یک دست یقهٔ مرد لاف‌زن پررو را گرفت و دست دیگر خود را مشت کرد و توی چشم لاف‌زن پُررو کوبید، و گفت: این قسط اولش. ان‌شاءاللّه قسط دوّمش را در داروغه‌خانه شهر پرداخت می کنم. دریافت قسط اوّل، باعث شد تا قصّاب لاف‌زن پررو، از چشم راست کور شود.

مرد سفارش‌دهنده، عصبانی و خشمگین کفش‌های لنگه به لنگهٔ بدقواره را برداشت و شکایت نزد داروغه شهر بُرد. داروغه چون

ماجرا را از مرد شاکی شنید به مأمورانش دستور داد تا به دکان پینه‌دوزی بروند و سفارش‌گیرندهٔ ناشی و خاطی را به نزدش بیاورند. چون مأموران رسیدند، از همسایه‌ها شنیدند که عدّه‌ای او را به نزد حکیم برده‌اند.

باری، چند روزی قصابِ لاف‌زن تحت مداوا بود، امّا ضربت مشت چنان بود که هرچه حکیم کوشید، نتیجه‌ای نگرفت و چشم راست همچنان نابینا باقی ماند. دو سه روزی گذشت. قصّاب لاف‌زن نابینا را به نزد داروغه شهر بردند. داروغه پرسید: چرا با این مرد چنان کردی؟ که برادر چهارم جواب داد: جناب داروغه شما هم بفرمایید چرا آن مرد با من چنین کرد؟ داروغه هم گفت: چرا چرم‌های او را از روی ناشی‌گری تبدیل به کفش‌های بدقواره کردی؟ که باز جواب داد: و چرا او از روی وحشیگری، صورت مرا بی‌قواره کرد؟ داروغه از حاضر جوابی برادرم عصبانی شد و فریاد کشید: این جسور پررو را به تازیانه ببندید، که چون او را در کف صحن داروغه‌خانه خواباندند و جامه‌اش را درآوردند، جای ضربه‌های آن سیصد تازیانه را آنچنان بر بدنش دیدند، که از فرودآوردن ضربه‌های دیگر ترسیدند. چون داروغه پرسید: ماجرای این تازیانه‌ها که بر بدنت فرود آمده و جای ضرباتش اینچنین وحشتناک باقی مانده، چیست؟ مرد کاروانسرادار یا برادر صاحب دکان پاره‌دوزی که همراهش بود، از ابتدای قصّه را برای داروغه تعریف کرد. داروغه گفت: رأی من این

است: این مرد لاف‌زن دروغگو را از شهر بیرون کنید. و قصّاب گفت: حرفی نیست من از این شهر می‌روم، امّا شما قیمت چشم راست مرا تعیین کنید و بهای چرم‌های هدرشدهٔ آقا را حساب فرموده و از آن کم کرده و تفاوتش را مرحمت بفرمایید و آن وقت مرا از شهر بیرون کنید که:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

دیه و تاوان چشم راست را پنجاه سکّه زر و بهای چرم‌های رویه و تخت بیست جفت کفش را چهار سکّه تعیین و مرد ضارب محکوم به پرداخت چهل و شش سکهٔ زر، و قصّابِ لاف‌زن هم محکوم به تحمّل پنجاه ضربه تازیانه و ترک آن شهر شد که ضربات تازیانه‌اش به خاطر آنکه دیگر بدنش جایی برای فرودآوردن تازیانه نداشت، بخشوده شد.

چون مرد ضارب بنای گریه و زاری را گذاشت که من تمام سرمایه‌ام که کفش‌فروش دوره‌گردم و پیله‌وری می‌کنم به بیست سکّه هم نمی‌رسد، قصّاب لاف‌زن گفت: گریه نکن. من وقتی پنج هزار و پانصد سکهٔ زرم تبدیل به پول سیاه شد یک قطره اشک نریختم. تو تا به حال و در همین چند دقیقه، به خاطر چهل‌وشش سکه به اندازهٔ دو کماجدان اشک ریخته‌ای. نه جناب قاضی من آن موقع که دو تا چشم

داشتم هم، دنبال سکّه‌های زر نبودم. حال که به مرحمت آقا یکی‌اش هم کور شده، فقط اگر اجازه می‌فرمایید از خدمت مرخص شوم.

و به این ترتیب قصاب لاف‌زن، چشم راست خود را در آن شهر و در دکّان مردِ پاره‌دوز گذاشت و از آن شهر بیرون رفت. و همچنان که بی‌هدف جلو می‌رفت، با خود گفت: حالا می‌فهمم که هر چه بر سرم آمد، تقصیر خودم و حقّم بوده است. بی‌دلیل از قدیم نگفته‌اند که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد. باز هم خدا را شکر که زبان سرخم سر سبز را نگاه داشت و فقط به بیست‌ودو هزار رأس گوسفندی که از دست دادم و سیصد ضربه تازیانه‌ای که خوردم و کورشدن چشمم اکتفا کرد. آنگاه پر غم و متفکّر، در گوشه‌ای از بیابان روی سنگی نشست که صدای سم سوارانی را از دور شنید و دانست بزرگانی در راهند. لذا بلند شد و ایستاد و دانست پادشاه آن دیار برای شکار عازم نخجیرگاه است. جلو رفت بلکه از وی کمکی بگیرد، که اطرافیان شاه او را دور کردند و گفتند: پادشاهِ ما می‌گوید: آنها که از چشم راست نابینایند بدقدم هستند. لذا مبادا جلو بروی. چون پادشاه آن دیار از اطرافیان پرسید: آن شخص که بود و چه می‌خواست؟ درباریان متملّق گفتند: قربان کوری یک‌چشم و بَدقدم بود که ما اجازه ندادیم نزدیک بیاید. چون آن روز شاه هر چه کوشید نتوانست آهویی را شکار کرده و یا گوزنی را به دام اندازد، موقع برگشت به اطرافیان گفت: اگر موقع برگشت باز هم آن بدقدم یک‌چشم سر راه بود به

تازیانه ببندیدش. که چون پادشاه و اطرافیان به آن مکان رسیدند، اثری از مرد یک‌چشم ندیدند.

و امّا ای سلطان والاتبار چون قصّه بدینجا رسید، پیر خاموش رو به پادشاه عادل سرزمین مغولستان و حاضرانِ ادیب و فهمیدهٔ مجلس کرد و گفت: و امّا برادر قصابِ من در آن دوران که صاحب آن گوسفندان بسیار بود و دکّان قصابی داشت و لاف می‌زد، در دیاری دیگر، جز سرزمین و وطن من زندگی می‌کرد و خاکی هم که چشم خود را در آن از دست داد، ملکی غیر از مملکت من بود. لذا بعد از آنکه از همه جا مانده و رانده شد، به نزد من آمد. من برایش دکانی تهیّه کردم و باز هم به همان پیشهٔ قصابی پرداخت. اکنون آن قصابِ یک‌چشم که در فُلان محل شهر دکان دارد، برادر چهارم من است که صفت لاف‌زنی از جلوی عنوان شغلش برداشته شد و پیرایهٔ یک‌چشمی به آن اضافه شد. و حرف آخر اینکه آن چهارخریدار بیست‌ودو گلّه گوسفند، و آن مردی که قوچ‌های ذبح‌شده را تبدیل به خر مرده کرد، جادوگرانِ اجیرشدهٔ قصابانی بودند که از نیش زبانِ برادرم در آن روزگار لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند.

چون قصّه بدینجا رسید، دیگر آرام و قراری هم برای بیدارماندن شهریار قصّه‌شنو باقی نماند و چشمانش را بست و خوابید.

پایان شب شصت و ششم

و امّا ای ملکِ جوان‌بخت که هم به‌موقع رحیمی و هم بهنگام دل‌سخت، پیرخاموش در پنجمین شبِ حضور در محضر سلطان دیار مغول‌ها، ادبا و فضلا و عرفا، اینگونه آغاز سخن کرد که:

داستان برادر پنجمم که او را آرمان بی‌گوش عنوان خواهم کرد، چنین است: وقتی پدر از دنیا رفت، من که پسر ارشد و بزرگ او بودم، سی سال سن از خدا گرفته و برادر ششمی‌ام جوانی هجده‌ساله و برادر پنجمم که قصّهٔ امشب، داستان زندگی اوست جوانی بیست‌ساله بود. آنچه از پدرم به ما ارث رسید، بعد از آنکه همه را فروختیم و تبدیل به سکّه‌های زر کردیم، حدود هفتادوپنج سکهٔ زر شد که چون ارثیهٔ پدر را بین خود و برادرانم تقسیم کردم، به هریک از ما تقریباً دوازده سکهٔ زر رسید.

یادم هست من پسری پانزده‌ساله بودم که تازه شیشه، یعنی این پدیدهٔ سنگی شفاف به وسیلهٔ تجّار مغربی، به دیار و سرزمین ما آمد. چون برادرم به سن دوازده سالگی رسید، به‌خاطر علاقه‌ای که به شیشه و حرفهٔ شیشه‌بری داشت، در کارگاه یک شیشه‌گر که می‌گفتند

اصلش رومی و از سرزمین‌های مغرب‌زمین است، مشغول به کار شد و در طول پنج شش سال شاگردی، از شیشه‌گرهای ورزیدهٔ دیارِ ما شد.

چون ارثیهٔ پدر به دستش رسید، نزد من آمد و اجازه خواست تا به عنوان برادر بزرگترش موافقت کنم، با دوازده سکهٔ زر، شیشه بخرد و در کنار دستِ اُستادش برای خود، و با سرمایهٔ به‌ارث‌رسیده از پدر، کار کند. من با خوشحالی پذیرفتم و او هم رفت و بیست جام شیشه خرید و شیشه‌ها را در طبقهٔ دوّم عمارت که سقفی سُست و چوبی داشت نهاد تا به‌تدریج و یکی‌یکی به دکّان ببَرد و بفروشد.

آن روز که توانست آن جام های شیشه را بخرد و به بالاخانه عمارت بیاورد، به قدری خوشحال بود که حد نداشت. همان‌شب او چند نفر از دوستان خود را به همان بالاخانه دعوت کرد و بعد از یک پذیرایی اندک، مقابل جام های شیشه نشست و رو به دوستانش کرد و گفت: امروز من به کمال آرزوی خود رسیدم. البتّه دلم نمی‌خواست سایهٔ پدر از بالای سرم برود. دوست داشتم خودم سرمایه بیندوزم و جام‌های شیشه بخرم. امّا حال که به این نعمت رسیده‌ام، ضمن خدابیامُرزی که هر روز به روح پدرم خواهم گفت، با هنری که آموخته‌ام سعی می‌کنم یک‌ساله این سرمایه را دو برابر کنم. دوستانش با هم دم گرفتند و خواندند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین.

آرمان بعد از تشویق دوستان گفت: پنج سال شبانه‌روز کار خواهم کرد و من به شما قول می‌دهم در پایان سال پنجم، سی برابر این مقدار جام‌های شیشه توی انبار خود داشته باشم که باز هم دوستانش گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین. سپس آرمان ادامه داد: دوستان، به این ترتیب من در بیست‌وپنج سالگی با سعی و پشتکار، پنج برابر پدر خدابیامُرزم، که در سن هفتاد و پنج سالگی از دنیا رفت، سرمایه خواهم داشت. آن وقت با اجازهٔ استادم از او جدا شده و برای خود در بازار شیشه‌گرها دکّانی دو دهنه و سر نبش خواهم خرید و شاگردانی را به استخدام خواهم گرفت و برای اتاق‌های پنج‌دری اشراف درهای شیشه‌ای زیبا خواهم ساخت. که باز هم یارانش که دور او نشسته و به حرف‌های آرمان‌خواهانه‌اش گوش می‌دادند گفتند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین.

آرمان همچنان ادامه داد: پنج سال دیگر هم شبانه‌روز کار خواهم کرد. سعی می‌کنم سفری به مغرب‌زمین داشته باشم و باز هم سعی می‌کنم فن و هنر شیشه‌سازی را فراگرفته و در مُلک و مملکت خویش کارخانهٔ شیشه دایرکنم و شیشه‌های رنگین بسازم و نور آفتاب را رنگین از پنجره‌های شیشه‌ای، درون اتاق مردمان بتابانم که مجدداً یارانش تشویقش کردند و دم گرفتند و همان عبارت را خواندند.

باز هم آرمان ادامه داد: مسلّم است که سفارش ساخت شیشه‌های اتاق دربار را هم به من خواهند داد. و مسلّم‌تر آنکه پای من به دربار پادشاه سرزمینمان باز خواهد شد و مُحرز و یقین آنکه بالاخره روزی از روزها من به دیدار پریدُخت تنها دختر زیباروی پادشاه هم نائل خواهم شد و برایم مثل روز روشن است که هر دو با یک نگاه که به هم اندازیم عاشق و دلباخته یکدیگر خواهیم شد. باز هم با شور بیشتر و همراه با دست‌افشانی و پایکوپی، جوانان خوش‌خیال هم‌سن و سال برادرم، دم گرفتند و دست زدند و همان عبارت را خواندند. آنگاه آرمان گفت: در آن موقع که من سرمایه‌دارترین تاجر شیشهٔ مشرق‌زمین خواهم بود به خواستگاری پریدخت خواهم رفت و مطمئن هستم که پادشاه، یگانه دختر خود را که آن موقع دختری بیست ساله خواهد بود، به عقد من درخواهد آورد، آخر الآن پریدخت، شاهزاده‌ای ده ساله است. در ضمن وقتی داماد پادشاه شدم، از امکانات حکومتی استفاده خواهم کرد و شیشه‌های ساخت کارخانه خود را به سرزمین‌های دور و نزدیک می‌فروشم و بعد هم دست پریدخت را می‌گیرم و او را به یک سفر شش‌ماهه به همه جای دنیا می‌برم و هند و روم و ایران و مصر و حلب و دمشق و یونان را به او نشان می‌دهم. بنابراین، خوشبخت‌ترین فرد روی زمین خواهم بود.

این بار که رؤیاها شیرین‌تر شد، احسنت و آفرین‌های بچّه‌ها چنان بالا گرفت و شور و شوق جوانی چنان در وجودشان شعله‌ور

گردید که خود را در مجلسِ عروسی با پریـدخت تـصوّر کردنـد، لـذا هفت نفری از جا برخاستند و پایکوبـان دسـت یکـدیگر را گرفتنـد و دور آن اتاق کوچک چرخیدند و خواندند: چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین، که سقف چوبی سُست موریانه‌زده، طاقت آن همه فشـار را نیـاورد و فرو ریـخت که هم جام‌های شیـشه شکست، هم جوانان رؤیاپرداز خوش‌خیال دست و پایشان شکـست و هم شیشه‌های خردشده و شکسته‌شده، از خون جـاری سـر و تـن آن جوان‌ها قرمز شد.

از صدای فروریختن سقف و شکستن بیست جام شیشه و فریاد و فغان جوانان رؤیاپرداز خوش‌خیال، همگی دویدند و چند مدّتی دوا و درمان کردند تا شکستگی‌های مختصر دست و پا و جراحات ناشی از بریدگی سر و صورت و ساعد و سـاق و مُچ برطرف شد. سقف اتاق بالاخانه هم با تیرهای چوبی نو، دوباره زده شد.

چون دو ماهی از ماجرا گذشت، روزی آرمان به نزد من آمد و بعد از عذرخواهی بسیار از اینکه اولاً در رؤیاپردازی و تخیّل کودکانـه‌اش زیاده‌روی کرده و بی‌جهت مست و مدهوش تـشویق‌هـای بـی‌پایـه و اساس اطرافیان کودک‌تر از خودش قرار گرفتـه، از مـن خواسـت کـه مقداری پول و تعدادی سکه به او قرض بدهم تا دوبـاره بـرود و بـاز هم جام‌های شیشه بخرد و بار دیگر بدون در سر پروراندن خیال‌هـای واهی و آرمان‌های درازمدّت، هدف را دنبال کند. من که بین بـرادرانم

آرمـان را بیـشتر از همـه قبـول داشـتم و او را جـوانی مثبـت و بـا پشت‌کاری بیشتر می‌دانستم، برادر نادم و پشیمان، امّـا آگـاه‌ترشـده و مصمّم خود را سخت در آغوش فشردم و گفتم: برادر عزیزم من پـول به تو خواهم داد، امّا نه قرض، بلکه به‌صـورت بخـشش. ضـمناً بایـد برایت بگویم من هنوز به سهم خود از ارث پـدر مرحوممـان، دسـت نزده‌ام. من دوازده سکهٔ زر خود را به تو می‌دهم، تو هـم بـرو دوبـاره بیست جام شیشه بخر و آرمان و هدف خود را تعقیب کن.

باری ای ملک جوان‌بخت، چون قصّه بدینجا رسید، پیرخاموش که در حـضور سـلطانِ سـرزمین مغولـستان و در جمـع ادبـا و فـضلا و حکمای شهر، مانند شب‌های گذشته قصّه تعریف می‌کرد، گفت: و امّا ای دانایان بایسته و ای سروران شایسته، با اینکه من خـدمتتان عـرض کردم سهمیه خود از ارث پدر را به آرمان منفعل و پـشیمان دادم، امّـا قصّه به پایان نرسید، و به خصوص آنکه اگر دقّـت کـرده باشـید، مـن عرض کردم نام قصّه برادر پنجم من، آرمان بی‌گوش است. تا آنجـایی که من برایتان تعریف کردم، صدمه‌ای به گوش برادرم نرسیده بود. امّا داستان بریده‌شدن گوش راست برادرم از این قرار است:

چون من به او، سهمیهٔ ارث پـدرم را بخـشیدم، گفـت: ای بـرادر عزیز و ای سرور و مهترم، یـک دقیقـه بـه مـن فرصـت بـده هـم‌الآن برمی‌گردم. آنگاه از اتاق خارج شد و بعـد از دقیقـه‌ای در حـالی کـه گوش راستش را در کف دست گرفته بود و خون هم نیم صورتش را

پُر کرده بود به اتاق برگشت و گفت: برادرجان این ودیعه و گرویی دوازده سکهٔ مرحمتی شما.

من از جا پریدم و با دستپاچگی تمام ابتدا با پیچیدن پارچه‌های محکم به دور سر و صورت آرمان باعث بندآمدن خون از محل گوش بریده‌اش شدم، و بعد از او پرسیدم: دیوانه این چه کاری بود که کردی؟ که آرمان گفت: آن‌روز وقتی سقف فرو ریخت و جام‌های شیشه خُرد شد و سر و دست‌ها شکسته شد، چون به خود آمدم، فهمیدم فقط خودم، و افکار واهی و رؤیاهای دور از واقعیت و تخیّلات کودکانه‌ام باعث آن حادثهٔ شوم شد. امّا شنوندگان نادان‌تر از خود و تشویق‌ها و احسنت‌های بی‌پایه و فریبندهٔ آنها نیز بی‌تأثیر نبود که مرا مغرور کرد، و در عالم خیال خود را در مجلس عروسی با پریدخت رؤیایی‌ام تصوّر کردم و بلند شدیم و در عالم خیال و خیلی دور از واقعیت، بدون درنظرگرفتن شرایط زمان و مکان، به پایکوبی پرداختیم. و چون آن روز و بعد از فروریختن سقف و شکستن جام‌های شیشه به خود گفتم: بریده باد گوشی که شنوندهٔ تملّق‌ها و چاپلوسی‌ها و به‌به گفتن‌های بی‌جهت اطرافیان نادان و یا سودجوی خود باشد، به این جهت با این تکه شیشهٔ شکسته که میان آن جام‌های خرد شده به یادگار برداشته‌ام، گوش راست خود را بریدم تا هر بار که دست به گوشم می‌برم و یا خودم را در آیینه نگاه می‌کنم، یادم بیاید که دل خوش‌کردن به احسنت‌های بی‌پایه و تشویق‌های فریبندهٔ

مردم، چه عاقبت سویی در پیش دارد، که اگر فقط یکبار، آن عبارتِ «چقدر خوب، چقدر خوب، به سعی تو آفرین، شیشه‌بُر بهترین» را می شنیدم و به همان یکبار هم بسنده می کردم، هرگز مست بادهٔ غرور نمی‌شدم و آن بلا بر سر من و اطرافیانم نمی‌آمد.

بعد از این سخنان، پیرخاموش اضافه کرد: الحق که بین برادرانم هنوز هم آرمان از بقیه بهتر و کار و کسبش پُررونق‌تر است. او بسیار سخاوتمندانه هر ماه نیم درآمد کارخانه شیشه‌اش را به خانهٔ من می‌آورد و گذران زندگی تعدادی از برادرانی که داستانشان را شب‌های قبل تعریف کردم، از محل همان عایدی کارخانهٔ شیشه اوست. از رویدادهای جالب آنکه او بالاخره ازدواج کرد آنهم با دختری به‌نام پریدخت که به جای آنکه دختر پادشاه باشد دختر یک مزرعه‌دار بزرگ گندم است.

چون قصّهٔ برادر پنجم پیرخاموش به پایان رسید، سلطان شهرباز قصّه‌شنو را هم خواب در ربود و چشمان خود را فرو بست و سر شهرزاد قصّه‌گو هم زیر تیغ جلّاد نرفت.

پایان شب شصت و هفتم

و امّا ای سرور پُر اشتهار و اعتبار و ای سلطان صاحب اختیار بااقتدار، پیر خاموش وقتی تعریف داستان برادر پنجم خود با نام آرمان بی‌گوش را شروع کرد، گفت: وقتی پدرم از دنیا رفت، من که برادر بزرگتر از همه بودم سی سال داشتم و کوچکترین برادرم، پسری هجده ساله بود. چون ارثیهٔ پدر را به تساوی تقسیم کردیم، به هر پسر دوازده سکّه زر رسید، و همانطور که حضرت سلطان شنیدند، پیرخاموش دوازده سکهٔ ارثیهٔ خود را، بعداً به آرمان بی‌گوش داد و او دوباره جام‌های شیشه خرید و به حرفهٔ شیشه‌گری پرداخت.

و امّا داستان برادر ششم را، پیرخاموش در حضور سلطان سرزمین مغولستان و بزرگان شهر، اینگونه آغاز کرد: متأسفانه بین ما هفت برادر، هفتمی از همه بی‌ادب‌تر و تنبل‌تر و جسورتر بود؛ به این علّت که وقتی او به دنیا آمد، مادرمان از دنیا رفت و پدر بزرگوار خدا بیامرزمان، ازدواج نکرد و خودش با سختی و مرارت، و با استخدام دایه و خدمتکار، از منِ دوازده‌ساله تا یک کودک شیرخواره را بزرگ کرد؛ زیرا هیچ زنی حاضر نبود همسر مردی شود که هفت پسر قد و نیم‌قد داشت.

خلاصهٔ مطلب آنکه، برادر کوچکتر من بزرگ شد و پدرم هم تا آخرین لحظهٔ حیات یعنی هجده سال با جان و دل، برایش زحمت کشید. امّا، او بیکاره و لوس و پُررو بار آمد و هم‌بازی و معاشر با بچه‌های بد و شرور شد، و از همه بدتر آنکه صحبت‌کردنش بسیار بی‌ادبانه بود. برای مثال وقتی به من که بزرگ‌ترین برادر بودم و احترامم را خیلی داشت می‌رسید، می‌گفت: هی داداش گُندهه، حالت چطوره، دماغت چاقه؟ و از این نوع حرف‌زدن‌های سخیف و زشت. به‌خصوص که بسیاری اوقات از کلمات رکیک هم استفاده می‌کرد و می‌گفت: این فحش‌ها نُقل و نبات حرف‌های من است.

باری قصّهٔ برادر هفتم من خیلی کوتاه، امّا بسیار عبرت‌آموز است. وقتی او ارثیه دوازده سکّه‌ای خودش را گرفت، البته که مگسان گرد شیرینی و جوان‌های بی‌ادب‌تر از خودش بیشتر از پیش به دورش جمع شدند. از جمله در همان دوران یکی از آن دوستان ناباب ازدواج کرد و شبی همه یاران و دوستان خود را به یک مهمانی بزرگ، البتّه طبق سلیقهٔ خودشان دعوت کرد. برای آن شب برادر کوچکترم رفت و ردا و جامه‌ای به رنگ کِرِم روشن با کفش و دستاری سفید خرید و خود را آراست و به قصد شرکت در میهمانی دامادی دوستش از خانه خارج شد. هنگام خروج از خانه من به او گفتم: حیف جوانی به این برازندگی و زیبایی نیست که مُدام حرف‌های بی‌ربط و زشت از دهانش خارج شود. باز هم این پاسخ بی‌ادبانه را شنیدم که گفت:

حیف که داداش بزرگمی والّا جوابی بهت می‌دادم کـه از خُمـاری در بیایی. و امّا برادرم هنگامی که از کنار گذر رد می‌شد تا به خانـهٔ پـدرِ دوست دامادشده‌اش برود، دو سوار با شتاب از کنارش رد شدند.

ضمناً من از خاطر بردم یادآور شوم که آن زمان فصل بهـار بـود و دو سه ساعت قبلِ خروج برادرم از خانـه و هنگـام بعـدازظهر، رگبـار تندی باریده و تمام سطح گُذرهای شهر پُر از گِل‌ولای شده بود.

باری وقتی آن دو سوار از کنار برادرم رد شدند، اسب‌های ایشان با سُم‌های خود گِل‌ولای بسیاری را به سر و روی جوان لباس‌نوپوشـیده پاشیدند. برادرم فریاد کـشید: آهـای فـلان‌فـلان‌شـده، مگـر سـر پـدر گوربه‌گورشده‌ات را می‌بَـری؟! خـب یـواش‌تـر. آنگـاه هـر دو سـوار ایستادند و یکی از آنها کـه مـــرد مـوسپـــیدی بـود گفـت: پـسرجان معـذرت می‌خواهم، ما را ببخش. که باز برادرم بی‌ادبانه‌تر گفت: چـی چی را ببخشم. باید قبلاً به داداشت که سوارش هستی راه‌رفتن را یـاد می‌دادی. که باز هم آن پیرمرد گفت: اتّفاقی است که افتاده. پسر جان، حاضریم پنج سکهٔ زر به تو بدهیم تا بروی و لباسـی زیبـاتر از آنچـه گِل‌آلود شده بخری. که باز هم برادرم گفت: سکّه‌هاتون توی سـرتون بخوره. فلان‌فلان‌شده‌ها، خیال می‌کنند من گدا هستم. و چون باز هـم همان پیرمرد سوار، خواست حرفی بزند، برادرم آخرین کلام و حـرف خود را زد و آن آخرین کلام این بود: خفه. حوصلهٔ شنیدن چرندیات تو را نـدارم. گورتـان را گـم کنیـد و برویـد، کـه ناگهـان سـوار دوّم

خشمگین و عصبانی فریاد زد: وزیر، مُدارا کافی است. دستور می دهم لبان هرزِ این پسرکِ بی‌ادب را با جوال‌دوز و نخ گونی به هم بدوزند.

در همان موقع چند سوار که سلطان و وزیر را از دور مراقبت می‌کردند رسیدند و برادرم را گرفتند و بُردند و لبش را دوختند و وارونه روی قاطر در شهرگرداندند. سپس برادر لب دوخته‌ام را در خانه‌ام از قاطر پیاده کردند و رفتند. اکنون بیست‌وپنج سال است که برادر لب‌دوختهٔ من کُنج خانه نشسته است و هر وقت می‌خواهد حرفی بزند نه اینکه صدایش درنمی‌آید، بلکه آب از لب و لوچه‌اش هم سرازیر می‌شود.

آنگاه سلطان دیار مغولستان رو به پیر خاموش کرد و گفت: من اکنون در برابر شما پیر وارسته و بسیار هوشیار، احساس خجلت و سرافکندگی می‌کنم. این اوّلین باری است که در عمرم چه آن زمان که ولیعهد بودم، و چه این بیست‌وهفت سالی که به سلطنت رسیده‌ام، چنین حرفی را می زنم، زیرا یکبار نخواسته و از روی خشم و غرور جوانی، طاقت شنیدن حرف های رکیک و کودکانهٔ برادرت در خود ندیده و به سرعت دستور لب‌دوختن او را صادر کردم و یکبار هم شش روز پیش که بی‌دقّتی کردم و سر شما را تا زیرِ تبر بُردم. من که مردم، مرا پادشاهی عادل می‌دانند، باید اجازه می‌دادم آن ده نفر محکوم به اعدام قبل از اینکه سرشان روی سکوی اعدام قرار گیرد، آخرین حرف های خود را می زدند. اگرچنان می کردم هرگز سرِ شما

مردِ فخیم، به اشتباه برای مدّتی کوتاه روی سکوی اعدام قرار نمی‌گرفت.

و به این ترتیب «قصهٔ پیرخاموش و برادران» به پایان رسید.

و امّا ای ملک جوان‌بخت و ای همسر شهرزاد قصّه‌گوی خوشبخت، چون همسر مرد خیاط، داستان پیر خاموش و برادران را به پایان رسانید، در برابر سلطان سرزمین چین تعظیمی کرد و گفت: آیا قصهٔ من گناهکار مورد قبول حضرت سلطان قرار گرفت؟ آیا همسرم که هیچ گناهی در خفه‌شدن کوتولهٔ دلقک نداشت، و بعد هم با فداکاری، خودش را به قول معروف، پیش‌مرگ نمود، مورد عفو حضرت سلطان قرار گرفت؟ که سلطان سرزمین چین پاسخ داد: گناهِ همسر تو به بزرگی گناه خود تو نبود. او گناهش این بود که قانون مملکت را به خاطر عشق به همسرش زیر پا گذاشت و از صحنه فرار کرد. حق این بود وقتی زنش نادانی کرد و به خاطر مزاح، دلقکی را کُشت، او را پشت در خانه طبیب رها نمی‌کرد و نمی‌رفت. بعد هم که وقتی او به خاطر عشق به همسر و رهایی تو، خودش گردنش را زیرتیغ جلّاد آورد، همان موقع از نظرِ من، حتّی قبل از اینکه تو داستانت را تعریف کنی بخشوده شده و آزاد بود.

و امّا قبل از اینکه تو و همسرت از اینجا خارج شوید باید بگویم میان این همه داستانی که از زبان شما چند نفر شنیدم، داستان تو با نام پیر خاموش و برادران، از همه حکمت‌آموزتر و پُرمعناتر بود. تو و

همسرت هر دو از اینجا خارج شوید. امّا فقط یادت باشد هرگـز حـق نداری برای شادی و تفریحِ خودت، هیچ موجود زنده‌ای را در معرض خطر قرار بدهی. حتّی یک مورچه را. بسیار خب، بروید کـه تـا شـما بودید، با شنیدن داستان هایتان سرگرم بودم و به این اندازه جای خالی دلقکِ بیچاره‌ام را حس نمی‌کردم. گفتم بروید. بله هر چه زودتر، زیرا می‌خواهم تکلیف خود را با این مباشر خائن روشن کنم.

چون خیّاط و همسرش از قصر سلطان بیـرون رفتنـد و نفـسی بـه راحتی کشیدند، سلطان سرزمین چین رو به مرد مباشر کرد و گفت: و امّا تو، حق و سهمت واقعاً مُردن است. گناه خائن از گناه قاتل بزرگتر است. آخر مردک نادان، آن زن احمقی کرد و آن مرد خیـاط ابلهـی، و آن حکیم یهودی هم به‌خاطر اقلیّت‌بودنش ترسید و همه گرفتار نادانی خود شدند، امّا تو چرا. . . ؟ مگر نمی‌دانـستی کـه مـن چقـدر بـه آن دلقـک بیچـاره علاقـه داشـتم؟! شـاید اگـر مُـرده‌اش را هـم بـه مـن می رساندی تمام اطبا را دور هم جمع می کردم و جـان تـازه بـه او می دادم. و یـا نـه، بـا احترام در گوشـه‌ای به خاکش می‌سپردیم. وقتی تو زنده یا مُردهٔ موجود دوست‌داشتنی مرا بُردی و دور انداختی، یعنـی بزرگ‌ترین تـوهیـن را در حـقّ مـن کـه ولـی‌نعمـتِ تـو هـستم روا داشته‌ای، به این جهت است که می‌گویم تـو خـائن هـستی. لـذا بـرو برگرد ندارد و تو زنده از این سرای بیرون نخواهی رفت. مرگ تو بـه خاطر مُردن دلقک بی‌گناه دربـاری اسـت و چـون زنـده‌شـدن دوبـارهٔ

دلقک بیچاره غیرممکن است، پس زنده‌ماندن تو هم دیگر غیرممکن است.

آنگاه سلطان سرزمین چین دو کف دست بر هم کوبید و فریاد کشید: جلّاد این فرمان من است؛ گردن این مباشرِ خائن را از تن جدا کن. جلّاد وارد شد و شمشیر از نیام کشید. مباشر روی پاهای سلطان افتاد، اشک‌ریزان بنای التماس را گذاشت که پادشاه گفت: جلّاد تو کار خودت را انجام بده. چون جلّاد شمشیرش را بالا بُرد تا بر پشت گردن مباشر بخت‌برگشته فرود آورَد، ناگهان کوتولهٔ دلقک داخل تالار پریده و چرخی زد و فریادی کشید و گفت: جلّاد فوراً شمشیرت را غلاف کن که این دستور منِ دلقک است. هر چه زودتر این نادان را آزاد کن. و بعد به طرف مرد مباشر رفت و گفت: واقعاً که نادان هستی. اگر دلم نمی‌سوخت هم‌الآن دستور می‌دادم، فرق سرت را با شمشیر از وسط دو نیم کنند، زیرا تصوّر می‌کنم توی کلّه‌ات به جایِ مغز، کاه و یونجه پُر کرده باشند. بدبخت، مگر تو مرا ایستاده پشت در انباری‌ات پیدا نکردی؟ آخر کدام مُرده‌ای سرِپا می‌ایستد که تو مرا مُرده پنداشتی و در جوی آب کوی خراباتیان انداختی؟

پادشاه سرزمین چین که از دوباره زنده‌یافتن دلقک مخصوص خود بسیار خوشحال شده بود، او را در آغوش کشید و غرق بوسه‌اش کرد و گفت: دوری ات ما را خیلی دلتنگ کرد. برایم بگو تا بدانم چطور شد که دوباره زنده شدی؟ دلقک گفت: ای سلطان، اکنون جز من و شما هیچ‌کس در این بارگاه نیست و هیچ کس هم حرف‌های

مرا نمی‌شنود. بر فرض هم که کسی بشنود، تصوّر می‌کند که دلقکی مثل همیشه دارد حرف‌های خنده‌دار و احمقانه می‌زند. امّا وجود ما دلقک‌ها در دربار شما پادشاهان برای این است که با به‌خنده آوردن شما آن هنگام که دیوِ خشم و غضب بر شما چیره شده، قدری آرامتان سازیم. یادتان بیاید آن‌روز را که شما دستور دادید چشم‌های آن بی‌گناه را از حدقه درآورند، وقتی در نهایت خشم فریاد کشیدید: جلّاد کورش کن، من هم آن صدای ناهنجار را از خود درآوردم که همه و حتّی جلّاد و خود شما هم خندیدید و آن خنده باعث شد که چشم‌های آن بدبخت بی‌گناه که یک عمر صادقانه به شما خدمت کرده بود کور نشود و امّا چرا شما مرا از دربار بیرون کردید؟ مگر من بارها و بارها آن صدای ناهنجار را بعد از حرف‌زدن بسیاری از درباریان و اطرافیان از خود درنیاورده و شما از خنده روده‌بُر نشده بودید؟ چرا درآوردن آن صدا برای دیگران خوب بود و برای شما بد؟

در این موقع سلطان سرزمین چین به طرف دلقک رفت و باز هم او را در آغوش کشید و گفت: کوتولهٔ عزیز، فضولی موقوف، فقط برایم بگو چگونه توانستی در این مدّت طولانی، خودت را به مُردن بزنی؟

پایان شب شصت و هشتم

و

پایان قصهٔ کوتولهٔ دلقک